

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

دوران پرفریبی بود. همه به یکدیگر مظنون بودند. و این شرایط علت موجبی داشت! هیچ نمی شد فهمید که هم پیمانی قابل اعتماد زعانی از تو رو برمی گرداند، پنجه نشان می دهد و تکه تکهات می کند.

اشباح و شبح واره ها درگیر جنگ بودند. جنگ زخم ها. و نتیجه این جنگ به یافتن و کشتن ارباب شبح واره ها بستگی داشت. اگر اشباح موفق می شدند که ارباب شبح واره ها را بکشند، پیروزی با آنها بود. در غیر این صورت، دنیای شب به دست عموزاده های پوست ارغوانی آنها می افتاد که اشباح را نابود می کردند.

آقای دیسموند تینی به سه شبح. ونچا مارچ، لارتین کریستی و من، دارن شان. مأموریت داده بود تا ارباب شبح واره ها را شکار کنند. من یک تیمه شبح هستم.

آقای تینی گفته بود که در این شکار، اشباح دیگر نمی توانند به ما کمک کنند، اما غیر اشباح چنین اجازه ای داشتند که همکاران باشند. به همین دلیل، تنها همراه ما آدم کوچولویی به نام هارکات مولدر بود. البته در مدت کوتاهی از این تعقیب و گریز، خادم گری به نام بانو ایوانا هم با ما همسفر بود.

را به نابودی بکشاند. اما استیو ما را دستکم گرفته بود. من او را شکست دادم - و اگر آر. وی دی را اسیر نکرده و تهدید نکرده بود که به جای استیو، دی را می‌کشد، حتماً او را می‌کشتم.

درگیر و دار این حادثه، هم‌دستان من تلاش می‌کردند که ارباب شیخ‌واره‌ها را شکار کنند، اما تعداد آنها خیلی بیشتر بود و او فرار کرد. شیخ‌واره‌ها می‌توانستند همه ما را همان‌جا سلاخی کنند، اما اگر چنین کاری را پیش می‌گرفتند، خیلی از افراد آنها نیز کشته می‌شدند. گانن هارست برای جلوگیری از خونریزی بیشتر، به ما پانزده دقیقه فرصت داد تا فرار کنیم - برای شیخ‌واره‌ها هم آسان‌تر بود که به جای آن غار، ما را داخل تونل‌ها بکشند.

من استیو لئویارد را گروه‌گان گرفتم و ونجا هم یک شب‌خزن را گروه‌گان گرفت. شب‌خزن‌ها آدم‌هایی معمولی بودند که شیخ‌واره‌ها شیوه‌ها و مراسم خود را به آنها تعلیم می‌دادند و آنها را همدست خود می‌کردند. ما عقب‌نشینی کردیم، و به این ترتیب، آر. وی می‌توانست هر بلایی سر دی بیارد. همه ما خسته و آشفته، با شتاب از تونل‌ها می‌گذشتیم و می‌دانستیم که شیخ‌واره‌ها به زودی به دنبالمان هجوم می‌آورند، و اگر دستشان به ما برسد، تکه تکه‌مان می‌کنند...

ما بعد از نخستین رویارویی با ارباب شیخ‌واره‌ها - نخستین فرصت از چهار فرصت پیش‌بینی شده - که ندانسته اجازه دادیم او از دستان پگریزد، همگی به زادگاه آقای کریسلی رفتیم. انتظار نداشتیم که در آن شهر ارباب شیخ‌واره‌ها را پیدا کنیم - ما فقط به آنجا رفته بودیم تا دار و دسته شیخ‌واره‌هایی را پیدا کنیم که انسان‌ها را می‌کشند، و جلو کارشان را بگیریم. در شهر، ما دو رفیق دیگر - دوستان قدیمی من، بیبی هملاک و استیو لئویارد - را نیز به جمع خود راه دادیم. استیو زمانی بهترین دوستم بود. او گفت که شکارچی شیخ‌واره‌ها شده است و قسم خورد که به ما کمک کند تا کار آن شیخ‌واره‌های قاتل را یکسره کنیم. آقای کریسلی به استیو مظنون بود - او معتقد بود که استیو خونی شرارت‌بار و شیطانی دارد - اما من متقاعدش کردم که فعلاً بدبینی نسبت به دوست قدیمی‌ام را کنار بگذارد.

هدف ما شیخ‌واره‌ای دیوانه و دست‌چنگکی بود. اتفاقاً او هم یکی از دوستان سابق من بود - آر. وی، اسمی که مخفف رژی وژی بود، هر چند او حالا ادعا می‌کرد اسمش رایچس و امپانیز است. او زمانی از طرفداران حفظ محیط‌زیست بود تا اینکه مرد گرگی، در سیرک عجایب، دست‌هایش را گاز گرفت و آنها را قطع کرد. آر. وی مرا مقصر این حادثه می‌دانست و به شیخ‌واره‌ها پیوسته بود تا از من انتقام بگیرد.

ما می‌توانستیم آر. وی را بکشیم، اما چون می‌دانستیم که او با شیخ‌واره‌های دیگر ارتباط دارد، به جای کشتنش تصمیم گرفتیم فریبش دهیم تا ما را به محل آنها هدایت کند. چیزی که ما نمی‌دانستیم این بود که در حقیقت ما خودمان طعمه بودیم، نه شکارچی! در اعماق زمین، درون تونل‌های زیر خیابان‌های شهر، ده‌ها شیخ‌واره منتظر ما بودند. در میان آنها، ارباب شیخ‌واره‌ها و محافظش، گانن هارست - برادر ونجا مارچ، که از او جدا شده بود - نیز حضور داشتند.

در غاری زیرزمینی، استیو لئویارد ماهیت حقیقی خود را آشکار کرد. او نیمه‌شیخ‌واره شده بود و با آر. وی و ارباب شیخ‌واره‌ها نقشه کشیده بود که ما



با دستپاچگی از تونل‌ها می‌گذشتیم. آقای کرپسلی جلوتر می‌رفت و راه را به ما نشان می‌داد، من و ونچا همراه زندانیانمان وسط بودیم، و هارکات پشت سر ما می‌آمد. تا جایی که ممکن بود، کمتر حرف می‌زدیم و هر بار که استیو شروع به حرف زدن می‌کرد، من او را ساکت می‌کردم. حال و حوصله نداشتیم که به تهدیدها یا توهین‌هایش گوش دهیم.

من ساعت نداشتیم. ولی ثانیه‌ها تیک‌تاک‌کنان در ذهنم می‌گذشتند. با این شیوه ثانیه‌شماری، به نظر می‌آمد که حدود ده دقیقه یا بیشتر گذشته باشد. ما از تونل‌های مدرن و تازه‌ساز بیرون آمده و دوباره در هزارتوی تونل‌های دم‌کرده قدیمی بودیم. هنوز راه زیادی در پیش داشتیم. در واقع، شب‌واره‌ها فرصت زیادی داشتند تا دنبال‌مان بیایند و به ما برسند.

به دوراهی رسیدیم و آقای کرپسلی از مسیر سمت چپ رفت.

ونجا هم دنبال او راه افتاد. اما بعد از چند قدم ایستاد و صدا زد:
«لارتن!»

وقتی آقای کریسلی برگشت، ونجا به آرامی دندان قروچه کرد.
در تاریکی تونل‌ها، تقریباً نامرئی شده بود. گفت: «باید کاری کنیم
که آنها نتوانند تعقیبمان کنند. اگر یگراست به طرف سطح زمین
برویم، قبل از آنکه نصف راه را پشت سر بگذاریم، به ما می‌رسند.»
آقای کریسلی گفت: «اما اگر از مسیرهای انحرافی برویم، گم
می‌شویم. ما این منطقه را نمی‌شناسیم. این طوری ممکن است از
یک بن‌بست سر در بیاوریم.»

ونجا آه کشید و گفت: «آره. اما این یک احتمال است که
مجبوریم خطرش را بپذیریم. من خودم را طعمه می‌کنم و از راهی
که آمده‌ایم برمی‌گردم. شما هم سعی کنید راه دیگری به بیرون
پیدا کنید. اگر شانس شبحی یاریم کند، من بعداً دنبالتان می‌آیم.»
آقای کریسلی چند لحظه به موضوع فکر کرد، بعد به آرامی سر
تکان داد و گفت: «امیدوارم شانس یاریتان کند، عالیجناب.» اما
ونجا قبل از شنیدن حرف او رفته بود و مثل همه اشباح، بدون هیچ
سر و صدایی در تاریکی ناپدید شده بود.

ما اندکی استراحت کردیم، و بعد تونل سمت راست را پیش
گرفتیم و راه افتادیم. حالا از شب‌حزنی که ونجا گروگان گرفته بود،
هارکات مراقبت می‌کرد. ما سریع حرکت می‌کردیم، اما کاملاً
مراقب بودیم که هیچ ردی از خود به جا نگذاریم. در انتهای آن
تونل، دوباره به دوراهی رسیدیم و باز هم از تونل سمت راست

رفتیم. وقتی به این تونل جدید وارد شدیم، استیو با صدای بلند
سرفه کرد. آقای کریسلی مثل برق به طرف او برگشت و با خشم
گفت: «دفعه دیگر که این کار را بکنی، مرده‌ای!» و من احساس کردم
که تیغه چاقویش روی گلوی استیو فشرده شد.
استیو در جواب غرید: «این یک سرفه واقعی بود. نه یک
علامت.»

آقای کریسلی خس‌خس‌کنان گفت: «فرقی نمی‌کند! دفعه دیگر
می‌کشمت.»

بعد از این برخورد، استیو هم مثل شب‌حزن همراهمان ساکت
شد. ما به سرعت به طرف بالا می‌رفتیم. به کمک غریزه‌مان، در
تونل‌ها جهت‌یابی می‌کردیم و در مسیرهای آب‌گرفته و میان
فاضلاب شلپ‌شلپ‌کنان پیش می‌رفتیم. من به شدت خسته و
درمانده شده بودم، اما پاکنند نکردم. تنها امید ما این بود که قبل از
سر رسیدن شبح‌واره‌ها از تونل‌ها بیرون رفته باشیم. نور آفتاب
مانع از آن می‌شد که آنها خارج از تونل هم تعقیبمان کنند.

بعد از مدتی کوتاه، صدای شبح‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها را شنیدیم.
آنها با سرعت خیلی زیاد، و بدون آنکه بخواهند حضورشان را از ما
مخفی کنند، در تونل‌ها بالا می‌آمدند. آقای کریسلی کمی به عقب
برگشت تا ببیند کسی پشت سرمان هست یا نه. اما به نظر نمی‌آمد
که آنها رد ما را پیدا کرده باشند. انگار همگی به دنبال ونجا رفته
بودند.

ما همچنان به پیشروی ادامه دادیم و به سطح زمین نزدیک‌تر

ونجا گفت: «مدتی سایه به سایه تان می آمدم. او اولین کسی نبود که دخلش را در آوردم. فقط بیشتر از بقیه به شما نزدیک شده بود.» پرسیدم: «نمی دانی چقدر تا روی زمین فاصله داریم؟»

ونجا گفت: «نه، من قبلاً جنوتر از شما بودم. اما این یک ربع آخر پشت سرتان می آمدم و شما را پوشش می دادم - و رد پاهای عوضی برایشان می گذاشتم.»

آقای کرپسلی گفت: «از شیخ واره ها چه خبر؟ آنها نزدیک اند؟» ونجا جواب داد: «آره.» و دوباره از ما دور شد تا بهتر بتواند هوایمان را داشته باشد.

کمی جنوتر، متوجه شدیم داخل تونل هایی هستیم که برایمان آشنا بودند. ما زمانی که در جست و جوی شیخ واره ها بودیم، سطح گسترده ای از منطقه زیر ساختمان ها را شناسایی کرده و سه یا چهار بار به این قسمت آمده بودیم. بیشتر از شش یا هفت دقیقه راهپیمایی تا سطح - و امنیت - فاصله نداشتیم. آقای کرپسلی با سوت بلندی به ونجا علامت داد. شاهزاده فوری خود را به ما رساند و همگی طوری که انگار جان تازه ای گرفته باشیم، با شور و شوق پیش رفتیم.

- آنها دارند می روند!

صدا از تونل سمت چپ ما می آمد. نایستادیم تا ببینیم که آنها چقدر با ما فاصله دارند - سرمان را پایین انداختیم، استیو و شبخزن را به جلو هل دادیم و دویدیم.

شیخ واره ها مدت زیادی ما را دنبال نکردند. ونجا برگشت و با

صدای تعقیب کنندگان مدام به گوش می رسید و محو می شد. سر و صدایشان نشان می داد که فهمیده بودند ما از کوتاه ترین راه نرفته ایم، و از مسیر قبلی دست کشیده و حالا همه جا پراکنده شده بودند تا ما را پیدا کنند. من حدس می زدم که ما دست کم به اندازه نیم ساعت راهپیمایی تا سطح زمین فاصله داریم. اگر آنها جای ما را پیدا می کردند، نابود بودیم. تونل ها تاریک و به همان اندازه تنگ بودند - حتی شبخزنی تنها اگر در جای مناسب قرار می گرفت، بدون هیچ مشکلی می توانست با یک تفنگ یا اسلحه پیکان افکن ما را درو کند.

درون تونلی در حال ریزش که به نظرمان آشنا می آمد، از روی کپه ای سنگ و قلوه سنگ به سختی پیش می رفتیم که در انتهای دیگر تونل، شبخزنی با چراغ قوه ظاهر شد. شبخزن با پرتو پرنور چراغ ما را پیدا کرد و پیروزمندانه نعره کشید: «پیدایشان کردم! آنها اینجا پیدا شدند!»

دیگر چیزی نگفت. از تاریکی های پشت سر شبخزن، کسی پیش آمد، و سر او را گرفت و به شدت چرخاند. به سمت چپ، و بعد راست. شبخزن روی زمین افتاد. کسی که به او حمله کرده بود فقط آن قدر آنجا ماند تا چراغ قوه را خاموش کند و بعد به سرعت پیش ما آمد. بدون آنکه نیازی به دیدنش داشته باشیم، می دانستیم که او ونجاست.

وقتی شاهزاده زوئیده به ما رسید، هارکات زیر لبی گفت: «چه به موقع!»

شوریکن‌هایش راه آنها را سد کرد - شوریکن‌ها، ستاره‌های پرتابی چند لبه و تیزی بودند که وقتی کسی به مهارت ونچا آنها را پرتاب می‌کرد، مرگبار می‌شدند از روی صداهای جنون‌آسایی که به گوشت می‌رسید، می‌فهمیدم که حالا اگر همه شیخ‌واره‌ها و شیخ‌زن‌ها پشت سرمان جمع نشده باشند، دست‌کم اکثر آنها آنجا جمع بودند. اما تونلی که ما در آن پیش می‌رفتیم راست و مستقیم به جلو کشیده شده بود و هیچ تونل فرعی به آن راه نداشت. دشمنان ما قادر نبودند که دزدکی در اطراف پراکنده شوند و از جلو یا از راه‌های کناری به ما حمله کنند - آنها برای پیشروی و رسیدن به ما باید از پشت سر فشار می‌آوردند.

وقتی به سطح خیابان نزدیک شدیم، تونل‌ها روشن‌تر شدند و چشم‌های نیمه‌شب‌ی من به سرعت با نور ضعیف آنجا سازگار شد. حالا می‌توانستم شیخ‌واره‌ها و شیخ‌زن‌هایی را که پشت سرمان می‌آمدند، ببینم - و آنها هم می‌توانستند ما را ببینند! شیخ‌واره‌ها مثل اشباح قسم خورده بودند که از هیچ نوع سلاح گرم یا دوربرد مانند هفت‌تیر یا تیر و کمان استفاده نکنند. اما شیخ‌زن‌ها از این نظر محدودیتی نداشتند. آنها همین که ما را دیدند، شروع به تیراندازی کردند و ما مجبور شدیم با سرعتی دو برابر قبل بدویم. اگر مجبور می‌شدیم در مسیری طولانی با آن حالت قوز کرده و ناراحت پیش برویم، آنها حتماً یکی‌یکی ما را می‌گرفتند. اما با گذشت یک دقیقه از لحظه شروع تیراندازی، به پلکانی فولادی رسیدیم که به دریاچه فاضلاب ختم می‌شد.

ونچا نعره کشید: «برویدا» و رگباری از شوریکن‌ها را به طرف شیخ‌زن‌ها فرستاد.

آقای کرپسلی مرا هل داد تا از نردبان بالا بروم. به اینکه اول خودم بیرون بروم، اعتراض نکردم. این طوری عاقلانه‌تر بود - اگر شیخ‌واره‌ها به جلو هجوم می‌آوردند، آقای کرپسلی بهتر از من می‌توانست آنها را عقب براند.

بالای نردبان، جای پایم را محکم کردم و دریاچه را با شانه‌هایم به طرف بالا هل دادم. دریاچه کنار پرید و راه باز شد. خودم را از سوراخ بیرون کشیدم و قوری‌نگاهی به اطراف انداختم. وسط خیابانی کوچک بودم؛ صبح زود بود و کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. به طرف دریاچه خم شدم و فریاد زدم: «اوضاع مرتب است»

چند لحظه بعد، استیو لثویارد چهار دست و پا از دریاچه فاضلاب بیرون آمد و در روشنی آفتاب شکلک در آورد (به‌خاطر اینکه مدت زیادی را در تونل‌ها گذرانده بود، حالا نور چشم‌هایش را تقریباً کور می‌کرد). به دنبال او، هارکات و شیخ‌زن‌گروگان بیرون آمدند. بعد وقفه‌ای کوتاه، و بعد، تونل زیر پایمان هياهو خشم‌آلود اسلحه‌ها را منعکس کرد. آن قدر ترسیده بودم که نزدیک بود دوباره از نردبان پایین بروم و ببینم ونچا و آقای کرپسلی در چه حالی هستند. اما شیخ‌نوارنجی از سوراخ بیرون آمد و من نفس راحتی کشیدم. ونچا هم تقریباً پشت سر آقای کرپسلی از سوراخ به بیرون پرت شد انگار آن دو بلافاصله پشت سر یکدیگر از سوراخ

گفتم: «من دبی را ترک نمی‌کنم. آر. وی یک قاتل دیوانه است. خیال ندارم دبی را به دست او بسپارم و بروم.»

ونچا، که از یکی از سوراخ‌های دریچه فاضلاب دردی به داخل فاضلاب نگاه می‌کرد - انگار هنوز مطمئن نبود که ما به فضای باز رسیده باشیم - پرسید: «تو با آن دیوانه چه کار کرده‌ای که این جوری به کله‌اش زده‌؟» لباس‌های پوستی و ارغوانی‌رنگی که به تن داشت تکه‌تکه شده بودند و خون موهای سبزش را لکه‌لکه سرخ کرده بود. آه کشیدم و گفتم: «هیچ‌کار. آن یک حادثه در سیرک عجایب بود. او.»

آقای کرپسلی که آستین دست چپ لباس سرخش را - که مثل لباس‌های پوستی تن ونچا تکه‌تکه شده بود - پاره می‌کرد، وسط حرفم پرید و گفت: «برای تجدید خاطرات وقت نداریم.» نور آفتاب چشم‌هایش را می‌زد. «به خاطر وضع جسمی مان، مدت زیادی نمی‌توانیم زیر آفتاب بمانیم. تصمیممان هرچه باشد، باید زودتر دست به کار بشویم.»

ونچا گفت: «دارن حق دارد. ما نمی‌توانیم از اینجا برویم. نه به خاطر دبی - هرچند که من هم خیلی دوستش دارم، اما خودم را به خاطر او قربانی نمی‌کنم - و نه به خاطر ارباب شبح‌واره‌ها. نباید از اینجا برویم. ما حالا می‌دانیم که او جایی آن پایین است. پس مجبوریم که دنبالش برویم.»

هارکات به اعتراض گفت: «اما از او حسابی محافظت می‌شود. آن تونل‌ها پر از شبح‌واره... و شبح‌زن‌اند. اگر دوباره پایین برویم...

بیرون پریده بودند. همین که ونچا از سوراخ بیرون آمد، من با دستپاچگی از وسط خیابان رد شدم، درپوش دریچه فاضلاب را آوردم و آن را سر جایش گذاشتم. بعد، چهارتایی دور دریچه جمع شدیم. ونچا چند شوریکن در دست داشت، آقای کرپسلی جاقوه‌هایش را به دست گرفته بود، هارکات با تبرش و من هم با شمشیرم، آماده ایستاده بودیم. ده ثانیه منتظر ماندیم. بیست ثانیه. نیم دقیقه. یک دقیقه گذشت. زیر آفتاب کم‌رنگ صبحگاهی، ونچا و آقای کرپسلی به شدت عرق می‌ریختند.

هیچ‌کس نیامد.

ونچا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و رو به آقای کرپسلی گفت: «فکر می‌کنی منصرف شده‌اند؟»

آقای کرپسلی سر تکان داد، با احتیاط نگاهی به پشت سرش انداخت، دوباره به استیو و شبح‌زن اسیر نگاه کرد تا مطمئن شود که آنها فرار نمی‌کنند و گفت: «فعلاً.»

هارکات که ورقه‌ای خون خشک شده را از صورت خاکستری‌رنگ و درهم فرو رفته‌اش پاک می‌کرد، گفت: «ما باید از شهر... برویم بیرون.» مثل آقای کرپسلی و ونچا، چند جای بدن او هم موقع درگیری با شبح‌واره‌ها زخمی شده بود، اما زخم‌هایش جدی نبودند. «اینجا ماندن ممکن است به... قیمت جانمان تمام بشود.»

استیو زیر لبی گفت: «فرار کنید، خرگوش‌ها! فرار کنید.» و من دوباره با یک سیلی ساکتش کردم.

گفتم: «من فکر می‌کنم که ما باید به پایگاهمان برگردیم و از این قضیه سر در بیاوریم. حتی اگر به نتیجه‌ای نرسیم، می‌توانیم کمی استراحت کنیم و به زخم‌هایمان برسیم. بعد، وقتی شب شد، حمله می‌کنیم.»

ونچا گفت: «به نظر من که فکر خوبی است.»

آقای کرپسلی آه کشید و گفت: «به خوبی هر فکر دیگری.»

از آدم کوچولو پرسیدم: «هارکات، تو چی می‌گویی؟»

چشم‌های گرد و سبزش پر از تردید بودند. اما شکلی در آورد، به نشانه موافقت سر تکان داد و گفت: «به نظر من، ماندن در شهر دیوانگی است. اما اگر... این کار را بکنیم... دست کم، آنجا اسلحه و... آذوقه و وسیله‌هایمان را داریم.»

ونچا با حالتی گرفته اضافه کرد: «تازه، بیشتر واحدهای آن آپارتمان خالی‌اند. جای آرامی است.» به حالت تهدید، انگشتش را دور گردن شب‌حزن اسیر کشید - مردک سرش را تراشیده و "V" تیره‌رنگی را که نشانه شب‌حزن‌ها بود، بالای گوشش خالکوبی کرده بود. «چند تا سؤال هم هست که من جوابشان را می‌خواهم. اما سؤال کردن کار خوشایندی نیست. من آنجا را بیشتر برای این دوست دارم که کسی دور و برمان نیست تا صدایی بشنود.»

شب‌حزن رو به ونچا پوزخند زد، طوری که انگار برایش مهم نبود. اما من در چشم‌های او، که حلقه‌های سرخی دورشان کشیده بود، ترس را می‌دیدم. شب‌واره‌ها می‌توانستند شکنجه‌های سخت و وحشتناک را تحمل کنند، اما شب‌حزن‌ها انسان بودند، و اشباح

بی‌برو برگرد ناپود می‌شویم. من می‌گویم که الان فرار کنیم و بعد... یا نیروی کمکی بیاییم.»

ونچا گفت: «انگار یادت رفته که آقای تینی چه هشدار داد. ما نمی‌توانیم از اشباح دیگر کمک بگیریم. برای من مهم نیست که تعدادمان خیلی کمتر از آنهاست - ما باید سعی خودمان را بکنیم تا به دیوار دفاعی آنها نفوذ کنیم و اربابشان را بکشیم.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم با این نظر موافقم. اما الان وقتش نیست. ما زخمی و خسته‌ایم. باید استراحت کنیم و برای این کار نقشه بکشیم. مسئله این است که کجا استراحت کنیم - توی همان آپارتمان‌هایی که قبلاً بودیم یا جای دیگر؟»

هارکات فوری گفت: «یک جای دیگر. شب‌واره‌ها می‌دانند که ما کجا... زندگی می‌کردیم. اگر قرار باشد که در شهر بمانیم... دیوانگی است که آنجا برویم... جایی که آنها هر وقت بخواهند می‌توانند به ما حمله کنند.»

زیر لبی گفتم: «نمی‌دانم. این خیلی عجیب بود که آنها اجازه دادند ما فرار کنیم. می‌دانم که گانن گفت این به خاطر نجات جان رفقایش است، اما اگر آنها ما را می‌کشتند، پیرویشان در جنگ زخم‌ها قطعی بود. من فکر می‌کنم این قضیه علت دیگری دارد که او دست ما را آزاد گذاشته. اما با توجه به اینکه ما توی تله آنها افتاده بودیم و آنها گذاشتند جانمان را نجات بدهیم، بعید می‌دانم که حالا دنبلمان بیایند و این بالا با ما بچنگند.»

بقیه هم در سکوت به فکر فرو رفتند.



۲

«پایگاه» طبقه پنجم آپارتمانی بسیار متروک و کهنه بود. آنجا همان محلی بود که قبلاً استیو در آن اتراف کرده بود، و بعد از ورود استیو به گروه همان، همگی به آن آپارتمان نقل مکان کرده بودیم. ما سه واحد از آن طبقه را اشغال کردیم. من، آقای کریسلی و هارکات، استیو را در واحد وسطی زندانی کردیم. ونجا هم گوش‌های شب‌حزن اسیرش را گرفت و او را به واحد دست راستی کشاند.

دم در، من مکث کردم و از آقای کریسلی پرسیدم: «ونجا او را شکنجه می‌کند؟»

شیخ با خونسردی جواب داد: «بله.»

حتی از فکر کردن به این قضیه بدم می‌آمد، اما در آن شرایط باید به جواب‌های درست و غوری می‌رسیدیم. ونجا فقط کاری را می‌کرد که مجبور بود انجام دهد. در جنگ، گاهی جایی برای

می‌توانستند کارهای وحشتناکی با انسان‌ها بکنند. آقای کریسلی و ونجا نوارهای پارچه و تکه‌های پوست را دور سر و شانه‌هایشان پیچیدند تا در برابر سوزش آفتاب در امان باشند. بعد استیو و شب‌حزن را جلو انداختیم، خودمان را به پشت‌بام خانه‌ها رساندیم، راه در پیش گرفتیم و با خستگی به پایگاه همان رفتیم.

دلسوزی و انسانیت باقی نمی ماند.

وقتی وارد آپارتمان خودمان شدیم، من با عجله به طرف یخچال رفتم. یخچال کار نمی کرد - ساختمان برق نداشت - اما ما آنجا غذا و نوشیدنی گذاشته بودیم.

پرسیدم: «کسی گرسنه یا تشنه نیست؟»

استیو به طعنه گفت: «من استیک می خورم - پرخون پرخون - با سیب زمینی سرخ کرده و کوکا که غذایم پایین برود.» بی خیال روی راحتی افتاده بود و طوری لبخند می زد و به اطراف نگاه می کرد که انگار ما خانواده ای بزرگ و خوشبخت هستیم.

مجلس گذاشتم و گفتم: آقای کرپسلی؟ هارکات؟ چیزی می خورید؟»

آقای کرپسلی گفت: «لطفاً آب.» و شل سرخ و پاره پاره اش را درآورد تا به زخم هایش برسد. بعد اضافه کرد: «وسایل پانسمان را هم بیاور.»

هارکات پرسید: «صدمه دیده اید؟»

- نه خیلی جدی. اما تونل هایی که از داخل آنها گذشتیم جای تمیزی نبودند. باید تمام زخم هایمان را تمیز کنیم تا عفونی نشوند. دست هایمان را شستم و مقداری غذا آماده کردم. گرسنه نبودم، اما احساس می کردم که باید چیزی بخورم - بدنم فقط با آدرنالین اضافی کار می کرد و به غذا احتیاج داشت. هارکات و آقای کرپسلی هم با من غذا خوردند و خیلی زود آخرین خرده ریزهای نان هم تمام شد.

به استیو چیزی ندادیم.

وقتی به زخم هایمان می رسیدیم، من با نفرت به او خیره شده بودم و او با تمسخر نیشش را برآیم باز کرده بود. پرسیدم: «چقدر طول کشید تا این نقشه را بکشی؟ ما رایه این شهر بکشی، آن اوراق جعلی را برای من آماده کنی و مرا به مدرسه بفرستی و با کلک و حقه ما را توی آن تونل ها بکشانی - چقدر؟»

استیو با غرور جواب داد: «سال ها کار آسانی نبود. تو از نصف این کار هم خبر نداری. آن غاری که برای به تله انداختن شما آماده شده بود - ما آن را با جنگ و دندان درست کردیم: همین طور تونل هایی را که به آن غار منتهی می شدند و راه ورودی و خروجی آن بودند. ما غارهای دیگری هم درست کرده ایم. این یکی از آن غارهایی است که من به ساختنشان افتخار می کنم. امیدوارم فرصتی پیش بیاید تا آنها را نشان بدهم.»

آقای کرپسلی که جا خورده بود، پرسید: «فقط به خاطر ما خودت را این قدر به دردسر انداخته ای؟»

استیو با حالتی از خود راضی جواب داد: «بله!»

پرسیدم: «چرا؟ آسان تر نبود که در همان تونل های قدیمی موجود با ما بجنگید؟»

استیو حرفم را تأیید کرد و گفت: «آسان تر بود، اما خیلی مزه نداشت. من سال هاست که به کارهای نمایشی علاقه مند شده ام - تقریباً مثل آقای تینی. شما که سال ها در سیرک کار کرده اید، باید قدر کار من را بدانید.»

استیو لیخند مخره‌ای زد و گفت: «شک دارم، من نیمه شب چهاره‌ام؛ با هر چیزی که ازم پذیرایی کنید، می‌توانم کنار بیایم. می‌توانم قبل از خیانت به قبیله‌ام کاری کنم که مرا بکشید.» بالاپوش سنگینش را، که از ابتدای ملاقاتمان به تن داشت، از روی شانه پایین انداخت. بوی تند مواد شیمیایی از بدنش بلند شد.

ناگهان هارکات گفت: «او دیگر نمی‌لرزد!» استیو به ما گفته بود که سرماخوردگی دارد و به همین دلیل باید زیاد لباس بپوشد و با محلول‌هایی که به بدنش می‌مالد از خودش مراقبت کند.

استیو گفت: «البته که نمی‌لرزم. همه آن کارها نمایی بود.» آقای کرپسکی غرغرکنان گفت: «تو به حيله گری شیطانی، با ادعای اینکه در برابر سرماخوردگی آسیب‌پذیری، همیشه می‌توانستی دستکش بپوشی و زخم سرانگشت‌هایت را پنهان کنی، و با غرق کردن خودت در آن محلول‌های تند و مهوع، بوی شبیح‌وارگی خودت را می‌پوشاندی.»

استیو خندید و گفت: «بو قسمت سخت کار بود. من می‌دانستم که شامه شما به بوی خون ما حساس است. به همین دلیل باید آن را با بوهای دیگر قاطی می‌کردم.» قیافه‌اش را در هم کشید و ادامه داد: «اما آسان نبود. حس بویایی من هم خیلی قوی است. به همین دلیل، بوهای تند اوضاع سینوس‌هایم را به هم ریخته‌اند. سر دردهایم وحشتناک‌اند.»

غرغر کردم و به طعنه گفتم: «دلم برای تو سوخت.» و استیو با خوشحالی خندید. هر چند او زندانی ما بود، اما حسایی داشت

هارکات طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد و حرف می‌زد، گفت: «چیزی که من نمی‌فهمم این است که... ارباب شبیح‌واره‌ها آنجا چه کار می‌کرد، یا چرا شبیح‌واره‌های دیگر... برای اجرای این نقشه‌های دیوانه‌وار به تو کمک کرده‌اند.»

استیو پرخاش‌کنان جواب داد: «نه آن قدر دیوانه‌وار که شما فکر می‌کنید! ارباب شبیح‌واره‌ها می‌دانست که شما می‌آیید. آقای تینی درباره شکارچی‌هایی که رد ارباب را دنبال می‌کردند، همه چیز را به او گفته بود. در ضمن، او گفت که فرار کردن یا پنهان شدن چاره کار نیست. اگر ارباب نمی‌ایستاد و با آنهایی که تعقیبش می‌کردند رو در رو نمی‌شد، ممکن بود در جنگ زخم‌ها شکست بخورد.

«او وقتی از علاقه من - و آ. ر. وی - به شما باخبر شد، با ما مشورت کرد و با هم این نقشه را ریختیم. گاتن هارست در این مورد خیلی محتاط بود. او خیلی سنتی است - و ترجیح می‌داد که رو در رو با هم بجنگیم. اما ارباب شبیح‌واره‌ها برنامه نمایی من را قبول کرد.» آقای کرپسلی گفت: «این اربابان چه جور موجودی است؟»

استیو خندید و انگشتش را به طرف شبیح تکان داد، و گفت: «آ... مواظب باش، لارتن! تو که راستی‌راستی انتظار نداری من مشخصات او را برایت توصیف کنم، چنین انتظاری داری؟ او تا حالا خیلی مراقب بوده که صورتش را به کسی نشان ندهد؛ حتی به اکثر آنهایی که همیشه همراهش می‌روند.»

من با عصبانیت گفتم: «ما با شکنجه می‌توانیم این اطلاعات را ازت در بیآوریم.»

جبهه مقابل بودند و به هر شکلی بود، امتیازها و قدرت‌هایی را که حقم بود به دست آوردم!»

آقای کرپسلی غرید: «همین چیزها تو را به آخر خط رسانده.»

استیو به تندى گفت: «منظورت چیه؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «تو به خاطر نفرت و انتقام، زندگیت را هدر داده‌ای. وقتی هیچ هدف مثبت یا لذتی وجود نداشته باشد، زندگی چه ارزشی دارد؟ بهتر بود پنج سال مثل یک آدم زندگی کنی تا اینکه پانصد سال زندگی هیولایی داشته باشی.»

استیو با خشم گفت: «من هیولا نیستم! من...» یک لحظه ساکت شد و چیزی به خود گفت. بعد با صدای بلند اعلام کرد: «مزخرف‌گویی کافی! شما حوصله من را سر می‌برید. اگر حرف عاقلانه‌تری برای گفتن دارید، پوزه‌تان را ببندید!»

آقای کرپسلی خرخرکنان گفت: «و نگرده‌گستاخ!» و پشت دستش را طوری روی گونه استیو کوبید که از جایش خون بیرون زد. استیو رو به شبح غرید، خون را با انگشت‌هایش پاک کرد و آن را روی لب‌هایش مالید. زمزمه‌وار گفت: «به زودی شی می‌رسد که من خون تو را می‌خورم.» و بعد ساکت شد.

من، آقای کرپسلی و هارکات هم که خیلی خسته بودیم و حسایی کفرمان درآمده بود، ساکت شدیم. اگر تنها بودیم، چرتی می‌زدیم. اما هیچ‌کدام از ما جرئت نداشتیم که در کنار جانور وحشتناکی مثل استیو لثویارد چشمان را ببندیم.

خوش می‌گذراند. برقی شیطانی در چشم‌هایش می‌درخشید. به او گفتم: «اگر آر.وی حاضر نشود که دبی را یا تو معامله کند، دیگر نمی‌توانی نیست را باز کنی.»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «کم و بیش درست می‌گویی، اما آن قدر زنده می‌مانم که زجر کشیدن تو و آن کرپسلی چندان‌ش‌آور را ببینم. اگر آر.وی خانم معلم عزیزت را تکه‌تکه کند، من چون می‌دانم تو چه زجری می‌کشی، با خوشحالی می‌میرم.»

با نفرت، سر تکان دادم و پرسیدم: «تو چطور این قدر عوض شدی؟ ما دوست بودیم، تقریباً مثل دو تا برادر. تو این قدر یلید نبود. سر تو چی آمد؟»

چهره استیو در هم رفت. با صدای آرامی گفت: «به من خیانت شد.»

جواب دادم: «این حقیقت ندارد. من زندگی تو را نجات دادم. من همه چیزم را دادم که تو زنده بمانی. من نمی‌خواستم نیمه‌شبح بشوم. من...»

استیو با تشر گفت: «تمامش کن! اگر دوست داری، شکنجه‌ام بده، اما با دروغ‌هایت به من توهین نکن. من می‌دانم که تو با آن کرپسلی نفرت‌انگیز تباتی کردی تا مرا آزار بدهی. من می‌توانستم شبح قدرتمندی بشوم و زندگی طولانی و شاهانه‌ای داشته باشم. اما تو باعث شدی که به شکل یک انسان بمانم و مثل دیگران، زندگی کوتاه و مفلوکه‌انه‌ای را با ضعف و وحشت بگذرانم. خوب، چی خیال کردی؟ من از تو باهوش‌تر بودم! من دنبال آنهایی رفتم که در

خدايان اسباج را شکر کرد: «و چون ونچا برگشت و شوریکنی را به طرفش پرت کرد، او خود را کنار کشید. ستاره پرتابی تیز کمتر از یک سانتیمتر پایین تر از گوش راست استیو، در پارچه کانایه فرونشست.

ونچا قسم خورد و گفت: «بعدی خطا نمی‌رود.» و وقتی استیو فهمید که شاهزاده چقدر جدی است، بالاخره خنده در صورتش محو شد.

آقای کریسلی از جایش بلند شد و دستش را روی شانه ونچا گذاشت تا او را آرام کند. بعد هم به یک صندلی اشاره کرد تا ونچا رویش بنشیند و پرسید: «ارزش بازجویی را داشت؟ شب‌خون چیز تازه‌ای گفت؟»

ونچا فوری جواب نداد. او هنوز خیره به استیو نگه می‌کرد. بعد، انگار که متوجه معنی سؤال شده باشد، با انتهای یک تکه پوست از لباس‌های تنش، دور چشم‌های درشتش را پاک کرد و غریب: «خیلی چیزها برای گفتن داشت.» دوباره ساکت شد و به شیشه خالی توی دستش خیره ماند، طوری که انگار نمی‌دانست آن شیشه چطور آنجا آمده بود.

بعد از یک دقیقه آرامش، ناگهان ونچا سرش را بالا گرفت، با نگاهی به نقطه‌ای خیره شد و با صدای بلند گفت: «شب‌خون! بله، من قبل از هر چیزی، علت این قضیه را ازش بیرون کشیدم که چرا گانن ما را نکشت و چرا بقیه‌شان آن‌طور محتاطانه می‌جنگیدند.» به طرف جلو خم شد و بطری خالی را به طرف استیو پرت کرد.

بیشتر از یک ساعت گذشته بود که ونچا دست از سر زندانش برداشت و پیش ما آمد. قیافه‌اش گرفته بود و اگر چه قبل از آمدن دست‌هایش را شسته بود، اما نتوانسته بود همه لکه‌های خون را از روی آنها پاک کند. بعضی از آن لکه‌ها خون خودش بودند. به خاطر زخم‌هایی که توی تونل برداشته بود. اما بیشترشان خون آن شب‌خون بودند.

ونچا یک شیشه نوشابه گرم از یخچال بیرون آورد، در آن را با یک ضربه باز کرد و تا آخرش را با ولع نوشید. در شرایط عادی، او هیچ‌وقت غیر از آب، شیر و خون، چیزی نمی‌نوشید. اما در آن زمان شرایط ما اصلاً عادی نبود.

وقتی نوشابه خوردنش تمام شد، با پشت دست دور دهانش را پاک کرد و بعد به لکه‌های سرخ و روشن روی بدنش خیره ماند. او با صدای آرامی گفت: «مرد شجاعی بود. بیشتر از آنکه فکر می‌کردم بتواند، مقاومت کرد. مجبور شدم خیلی بهش سخت بگیرم تا ازش حرف بکشم. من... لرزید و یک شیشه نوشابه دیگر باز کرد. وقتی نوشابه را سر می‌کشید، چشم‌هایش پر از اشک بود.

با صدای لرزان پرسیدم: «او مرد؟»

ونچا آه کشید و رویش را برگرداند. بعد گفت: «ما در حال جنگیم. نمی‌توانیم از زندگی دشمنانمان بگذریم. تازه، وقتی کارم تمام شد، ظالمانه بود که دیگر بگذارم زنده بماند. کشتن او برایش یک لطف بود.»

استیو خندید و گفت: «به‌خاطر این لطف‌های کوچولو باید

استیو جاخلی داد و بعد با نگاهی متکبرانه به شاهزاده خیره شد.
ونچا با صدای نرمی گفت: «فقط ارباب شبح‌واره‌ها می‌تواند ما را
بکشند.»

با اخم پرسیدم: «منظورت چیه؟»

ونچا توضیح داد: «آقای تینی برای او هم شرط‌هایی گذاشته.
درست همان‌طور که ما نمی‌توانیم در این جست‌وجو و مبارزه از
کسی کمک بگیریم، او هم نمی‌تواند کشتن ما را به زیردست‌هایش
بسپارد. آقای تینی گفته که او باید خودش ما را بکشد تا به پیروزی
برسد. او می‌تواند همه شبح‌واره‌ها را برای جنگیدن با ما خبر کند،
اما اگر یکی از آنها زیاده‌روی کند و به ما آسیب جدی بزند، آنها
محکوم به شکست می‌شوند.»

خبر هیجان‌انگیزی بود و ما با اشتیاق درباره‌اش بحث
می‌کردیم. تا آن موقع فکر می‌کردیم که در برابر زیردست‌های
ارباب شبح‌واره‌ها هیچ شانس نداریم. تعداد آنها خیلی بیشتر از ما
بود، آن قدر که خیلی راحت می‌توانستند همه ما را قلع و قمع کنند.
اما اگر آنها مجاز به کشتن ما نبودند...

هارکات هشدار داد: «مواظب باشید زیادی هیجان‌زده نشوید.
آنها حتی اگر نتوانند ما را بکشند، می‌توانند... در کار ما مشکل
ایجاد کنند و جلو هر حرکت ما را بگیرند. اگر آنها ما را بگیرند و
تحویل اربابشان بدهند، کار برای او خیلی آسان می‌شود. یک
دشنه توی قلبمان فرو می‌کند و...»

من از هارکات پرسیدم: «آنها چرا تو را نکشند؟ تو که جزو سه

شکارچی انتخاب شده نیستی.»

هارکات گفت: «شاید آنها این را نمی‌دانند.»

استیو هم چیزی را زیر لبی زمزمه کرد.

ونچا با پای چپش به او لگد محکمی زد و فریاد کشید: «این چی
گفت؟»

استیو با مسخرگی گفت: «گفتم که ما قبلاً این را نمی‌دانستیم،
اما حالا می‌دانیم!» و با بدخلقی اضافه کرد: «دست کم، من می‌دانم.»

آقای کرپسلی پرسید: «شما نمی‌دانستید که شکارچی‌ها چه
کسانی هستند؟»

استیو سر تکان داد و گفت: «ما می‌دانستیم که سه نفر از شما
مأمور این کارند و آقای تینی گفته بود که یکی از آن سه نفر یک
بچه است. به همین دلیل، توجه‌مان به دارن جلب شد و فوری او را
شناسایی کردیم. اما وقتی سر و کله شما پنج نفر - شما و دبی و
هارکات - پیدا شد، درباره دو نفر دیگر دچار تردید شدیم. ما حدس
می‌زدیم که شکارچی‌ها از اشباح باشند، اما نمی‌خواستیم بی‌مورد
و بدون آنکه از همه چیز مطمئن شویم، خودمان را به خطر
بیندازیم.»

پرسیدم: «به این خاطر بود که وانمود کردی همدست مایی؟
می‌خواستی به ما نزدیک بشوی تا بفهمی که آن سه نفر چه کسانی
هستند؟»

استیو سر تکان داد و گفت: «یک قسمت از نقشه همین بود،
هرچند که من بیشتر می‌خواستم تو را بازی بدهم. خیلی بامزه بود

که این قدر به تو نزدیک بشوم تا هر وقت که بخواهم، بتوانم بکشم، و حمله نهایی را تا زمان مناسب به تعویق بیندازم.»

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «این احمق است، کسی که در اولین فرصت به دشمنش حمله نکند و او را از پا در نیاورد، دنبال دردسر می‌گردد.»

آقای کریسلی گفت: «استیو نتواند خیلی چیزها هست، اما احمق نیست.» روی زخم بلند طرف چپ صورتش دست کشید و متفکرانه از استیو پرسید: «تو فکر همه چیز این نقشه را کرده بودی، این طور نیست؟»

استیو به تمسخر گفت: «مطمئنم که همین طور است.»
- به همه تغییر و تحول‌های احتمالی برنامه هم فکر کرده بودی؟

- تا جایی که به فکر می‌رسید و می‌توانستم تصورش را بکنم.
آقای کریسلی دیگر روی زخم صورتش دست نکشید؛ چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «پس باید فکر این را هم کرده باشی که اگر ما فرار کنیم، چه اتفاقی می‌افتد، نه؟»

استیو لبخند گل و گشادی تحویل داد، اما چیزی نگفت.
آقای کریسلی با صدایی گرفته پرسید: «خوب، نقشه احتیاطی چی بود؟»

استیو با حالتی معصومانه گفت: «نقشه احتیاطی؟»
آقای کریسلی غرغرکنان گفت: «برای من، از این بازی‌ها در نیاور! تو باید درباره نقشه‌های جایگزین و پشتیبانی با آر. وی و

گانش هارست بحث کرده باشی. شما از لحظه‌ای که جایتان را به ما نشان دادید، دیگر فرصت نداشتید که عقب بنشینید و منتظر بمانید. حالا که ما می‌دانیم ارتباطان کجا قایم شده و اینکه همراهانش نمی‌توانند ما را بکشند، وقت خیلی بالارزش است.»

آقای کریسلی ساکت شد و ناگهان سر پا ایستاد. فقط یک لحظه طول کشید که ونچا هم پشت سر او بایستد. چشم‌های آنها ثابت ماند و هر دو با هم گفتند: «تله!»

ونچا غرید: «من می‌دانستم که او زیادی سر به راه از تونل‌ها بیرون می‌آید.» و با عجله به طرف در آپارتمان رفت. در را باز کرد، نگاهی به راهرو انداخت و گفت: «کسی نیست.»

آقای کریسلی به طرف پنجره رفت و گفت: «من پیرون را می‌بینم.»

ونچا گفت: «فایده‌ای ندارد. شبح‌واره‌ها روز روشن حمله نمی‌کنند.»

آقای کریسلی در تأیید او جواب داد: «نه، اما شب‌حزن‌ها حمله می‌کنند.» او کنار پنجره رفت و پشت دری ضخیمی را که مانع از ورود نور خطرناک خورشید به اتاق می‌شد، کنار زد. نفس در سینه‌اش حبس شد و ناگهان فریاد زد: «عجب افتضاحی!»

من، ونچا و هارکات به طرف آقای کریسلی دویدیم تا ببینیم او از دیدن چه چیزی آن‌طور آشفته شده است (ونچا استیو را هم کشان‌کشان با خود آورد). چیزی دیدیم که باعث شد همگی، غیر از استیو، ناسزا بگوییم. او فقط دیوانه‌وار می‌خندید.

3

هاركات پرسید: «آنها چطور اینجا آمده اند که... ما صدایشان را نشنیدیم؟»

گفتم: «ما هیچ توجه نداشتیم که بیرون از اینجا چه اتفاقی دارد»
می‌افتد.

هزارکات با اصرار گفت: «حتی اگر توجه نداشتیم، باید... صدای
آژیرها را می شنیدیم.»

آن بیرون، خیابان پر از ماشین های پلیس، کامیون های نظامی، افراد پلیس و سرباز بود. آنها جلو ساختمان صف کشیده بودند و صفشان از دو طرف، دور ساختمان کشیده شده بود. خیلی از آن افراد با خود تفنگ داشتند. در ساختمان روبه رویی، نگاهمان به افرادی پشت پنجره ها افتاد، که آنها هم مسلح بودند. همان طور بیرون را تماشا می کردیم که هلی کوپتری به سرعت از بالای سرمان پایین آمد و دو طبقه بالاتر از ما، میان زمین و هوا معلق ماند، داخل هلی کوپتر سربازی با تفنگی بسیار بزرگ نشسته بود که با آن فیل ها را هم می توانست از پا بپندارد.

اما آن تک‌تیرانداز هیچ علاقه‌ای به فیل‌ها نداشت. او هم همان چیزی را هدف گرفته بود که افراد روی زمین و تیراندازهای داخل ساختمان رویه‌رویی هدف گرفته بودند - ما را!

داده بودند که بی سر و صدا عمل کنند، و وقتی شما وقت را برای بررسی اوضاع هدر می دادید، آنها عقب ساختمان و روی پشت بام موضع گرفتند.» وقتی با نگاهی پرشگرانه به او خیره شدیم، گفت: «من حواسم پرت نبود. شنیدم که دارند می آیند.»

ونچا دیوانه وار، رو به استیو نعره کشید و بعد به طرغش حمله ور شد. آقای کرپسلی راه ونچا را سد کرد تا با او صحبت کند. اما ونچا بی توجه به همه چیز، او را کنار زد و به استیو حمله کرد. خون جلو چشم هایش را گرفته بود.

صدای کسی که با بلندگو حرف می زد، ونچا را سر جایش متوقف کرد.

صدا فریاد زد: «شما اینجا پیدا آدمکش ها!»

ونچا دچار تردید شد، انگشت هایش را جمع کرد، استیو را هدف گرفت و فریاد: «باشد برای بعد!» برگشت، با عجله به طرف پنجره رفت و پشت دری را کمی کنار زد، نور آفتاب و نورافکن پلیس داخل اتاق آمد.

ونچا پشت دری را دوباره بست و نعره کشید: «این نور را خاموش کنید!»

یکی پشت بلندگو خندید و جواب داد: «شما هیچ شائسی ندارید!»

ونچا یک لحظه سر جایش ایستاد و فکر کرد، بعد رو به هارکات و آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «به راهروهای بالا و پایین سر بزنید، ببینید کسی داخل ساختمان هست یا نه. با آنها درگیر

نشوید. اگر آن همه نفرات شلیک کنند، تکه تکه مان می کنند.» آقای کرپسلی و هارکات بدون هیچ سؤالی، دستور را اطاعت کردند.

ونچا به من گفت: «آن جانور رذل را بیاور اینجا! و من استیو را به طرف پنجره کشاندم. ونچا یکی از دست هایش را دور گردن استیو حلقه کرد و توی گوشش فریاد: «چرا آنها اینجا بند؟»

استیو نخودی خندید و جواب داد: «آنها فکر می کنند که آدمکش های شهر، شماید. همان قاتل هایی که آدم ها را کشتند.» ونچا با عصبانیت فریاد کشید: «تو یک حرامزاده ای!»

استیو با حالت از خود متشکری جواب داد: «خواهش می کنم این قدر خودمائی نشوید!»

هارکات و آقای کرپسلی برگشتند.

هارکات گزارش داد: «آنها دو طبقه بالاتر... جمع شده اند.»

آقای کرپسلی هم با حالت گرفته ای گفت: «دو طبقه پایین تر را هم اشغال کرده اند.»

ونچا دوباره ناسزا گفت، بعد، فوری فکری کرد و تصمیم گرفت. خوب، از راه کف فرار می کنیم. آدم ها توی راهروها هستند.

آنها انتظار ندارند که ما یکراست از داخل این واحدها پایین برویم. استیو حرف او را رد کرد و گفت: «چرا، چنین انتظاری را دارند. به آنها هشدار داده شده که تمام اتاق های بالا و پایین و واحدهای کناری را اشغال کنند.»

ونچا خیره به استیو نگاه کرد. می خواست ببیند او لاف می زند

حرف‌ها از ما اطلاعات دارند. بهتر است طوری... رفتار کنی که انگار قصد همکاری داری.»

ونچا سر تکان داد و بعد دوباره از سوراخ پنجره فریاد زد: «ونچا مارچ.»

وقتی او به افراد پلیس جواب می‌داد، من از شکافی داخل پشت‌دری، به بیرون نگاه انداختم. می‌خواستم ببینم نقطه ضعف خط دفاعی آنها کجاست. چیزی به نظرم نیامد، اما زنی را که با ما حرف می‌زد دیدم. زنی قد بلند و چهارشانه با موهای کوتاه سفید بود.

وقتی از پنجره کنار رفتم، زن فریاد زد: «گوش کن، ونچا، من سربازرس آلیس برجس هستم. این نمایش عجیب و غریب را من هدایت می‌کنم.» از کلمه‌های تمسخرآمیزی استفاده می‌کرد، هر چند که هیچ‌کدام از ما هیچ واکنشی به آن نشان ندادیم. «اگر می‌خواهید مذاکره کنید، با من باید حرف بزنید. و یک هشدار - من اینجا نیامده‌ام که بازی کنم. من بیشتر از دوستِ مرد و زن را بیرون و داخل ساختمان مستقر کرده‌ام که دشمنانِ لک زده برای اینکه گلوله‌هایشان را توی قلب سیاه شما پنهانند. با اولین حرکتی که نشان بدهد شما برای ما دردسر درست می‌کنید، من دستور می‌دهم و آنها آتش می‌کنند. روشن شد؟»

ونچا از شدت خشم، دندان‌هایش را نشان داد و غرید: «روشن شد.» و بعد با صدای بلندتری که آن زن بتواند بشنود تکرار کرد: «روشن شد.»

یا نه. وقتی هیچ نشانه‌ای از تظاهر در او ندید، هیچانش فروکش کرد و نشانه‌های وحشتناک عجز در نگاهش ظاهر شد. بعد، سر تکان داد و احساس درماندگی را کنار گذاشت.

او گفت: «مجبوریم با آنها حرف بزنیم. موقع مذاکره باید اوضاع را بررسی کنیم و ببینیم می‌شود برای یک نکته دقیق‌تر کمی از آنها وقت بگیریم یا نه. کی داوطلب است؟» وقتی کسی جواب نداد، غرغرکنان گفت: «انگار معنی جوابتان این است که طرف مذاکره خودم هستم. فقط اگر کارها خراب شد، من را مقصر ندانید.» پشت‌دری پنجره را کنار زد، یکی از شیشه‌های پنجره را شکست، رو به جلو خم شد و رو به آدم‌های توی خیابان فریاد زد: «کی آن پایین است؟ چی می‌خواهید؟»

بعد از یک لحظه مکث، همان صدایی که قبلاً هم از پشت بلندگو با ما حرف زده بود دوباره بلند شد و پرسید: «من با کی دارم حرف می‌زنم؟» حالا که به صدا دقت می‌کردم، متوجه می‌شدم که آن صدای یک زن است.

ونچا غرید: «به شما مربوط نیست!» دوباره مکث شد. بعد، آن صدا گفت: «ما اسم شما را می‌دانیم. لارتن کرپسلی، ونچا مارچ، دارن شان و هارکات مولدر. من فقط می‌خواهم بدانم که الان با کدامتان دارم حرف می‌زنم.»

دهان ونچا باز ماند. خنده استیو هم شدیدتر شد. هارکات زمزمه کرد: «به آنها بگو که کی هستی. آنها بیشتر از این

و نچا با خشم گفت: «ما خیال نداریم او را آزاد کنیم. شما نمی‌دانید که او کیه و چه کار کرده. بگذارید من ...»

تفنگی شلیک کرد و رگباری از گلوله به دیوارهای بیرونی ساختمان اصابت کرد. ما روی زمین دراز کشیدیم. ناسزا می‌گفتیم و فریاد می‌زدیم. هرچند که هیچ جای نگرانی نبود. تیراندازها به عمد، جایی بالاتر از محل استقرار ما را هدف گرفته بودند.

وقتی هیاهوی گلوله‌ها فرو نشست، سربازرس دوباره ما را خطاب قرار داد و گفت: «این یک خطر بود. آخرین خطر! دفعه بعد، به قصد کشت تیراندازی می‌کنیم. نه، هیچ معامله‌ای هم در کار نیست. نه هیچ مبادله‌ای و نه هیچ حرفی! شما حدود یک سال است که این شهر را به وحشت انداخته‌اید. اما اینجا دیگر آخرش است. دیگر کارتان تمام است.»

او گفت: «دو دقیقه! بعد، ما وارد ساختمان می‌شویم و شما را می‌گیریم.»

سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد. بعد از گذشت چند ثانیه کشدار، هارکات زیرلی گفت: «خودش است. کارمان تمام است.»

و نچا آه کشید و گفت: «شاید.» بعد نگاهش به استیو افتاد و با نیش‌خند گفت: «اما ما تنهایی نمی‌میریم.»

و نچا انگشت‌های دست راستش را به هم نزدیک کرد و آنها را چنان راست و محکم به هم چسباند که به شکل تیغه‌ای از گوشت و استخوان درآمدند. او دستش را مثل یک چاقو بالا برد و جلو رفت.

سربازرس برجس جواب داد: «خوب است. اول از همه - گروگان‌های شما زنده و سالم‌اند؟»
و نچا گفت: «گروگان‌ها؟»

«استیو لئونارد و مارک رایتز! ما می‌دانیم که شما آنها را گرفته‌اید. پس ادای بی‌گناه‌ها را در نیاورید.»

من گفتم: «مارک رایتز باید همان شب‌خون باشد.»
استیو با خنده گفت: «اووووه! پسر، تو خیلی تیزی.» بعد و نچا را کنار کشید، صورتش را به پنجره نزدیک کرد، و با صدایی که انگار خیلی ترسیده باشد فریاد زد: «من استیو لئونارد هستم! اینها من را هنوز نکشته‌اند، اما مارک را کشته‌اند. اول او را شکنجه دادند و وحشتناک بود. اینها!»

ساکت شد. طوری که انگار ما صدایش را انداخته‌ایم. و عقب آمد و با خشنودی، تیمه تعظیمی کرد.

افسر پشت بلندگو گفت: «حرامزا!» و بعد خودش را جمع و جور کرد و با خونسردی ادامه داد: «بسیار خوب. کاری که می‌کنیم، این است. گروگان باقی‌مانده‌تان را آزاد کنید. وقتی او سالم در اختیار ما قرار گرفت، پشت سرش، شما پایین می‌آیید؛ یکی یکی! هر سلاح یا حرکت غیرمنتظره‌ای که ببینیم، کارتان تمام است.»

و نچا فریاد زد: «بیا بید دربارش حرف بزنیم.»
برجس با تشر گفت: «حرف بی حرف!»

من نمی خواستم که ونچا، استیو را بکشد. هر چند که او به ما خیانت کرده بود، اما زمانی او دوستم بود، و فکر اینکه آن طور با خونسردی کشته بشود آشفته ام می کرد. تازه، قضیه دبی هم بود. اگر ما استیو را می کشتیم، به طور قطع، آر. وی هم - برای تلافی - دبی را می کشت. با وجود مهلکه ای که تویش گیر افتاده بودیم، نگرانی برای دبی احمقانه بود؛ اما من نمی توانستم فکرش را نکنم. چیزی نمانده بود از ونچا بخواهم که از کشتن استیو صرف نظر کند - هر چند که تصور نمی کردم او به حرفم گوش دهد - اما همان موقع آقای کرپسلی پیشدستی کرد و با لحنی پر از نفرت، و خیلی قاطع تر از من گفت: «ما نمی توانیم او را بکشیم»

ونچا پلک زد و گفت: «بخشید، چی گفتید؟»

آقای کرپسلی گفت: «زندانی شدن که آخر دنیا نیست»

برجس با حالتی عصبی گفت: «سی ثانیه!»

آقای کرپسلی به او توجهی نکرد و گفت: «اگر ما را بگیرند و زندانی بشویم، این امکان وجود دارد که بعداً بتوانیم فرار کنیم. اما اگر استیو لئونارد را بکشیم، فکر نمی کنم که آنها از جان ما بگذرند. این آدم ها آماده اند تا ما را به میخ بکشند و قصایب کنند»

ونچا با تردید سر تکان داد و گفت: «من خوشم نمی آید، من ترجیح می دهم از فرصتمان استفاده کنم و او را بکشم»

آقای کرپسلی در تأیید حرف او گفت: «من هم دوست دارم که این کار را بکنم، اما مسئله اصلی ارباب شیخ واره هاست، ما باید پیدا کردن و کشتن او را مقدم بر خواسته های خودمان بدانیم. گذشتن

استیو چشم هایش را بست و لبخند بر لب، منتظر مرگ ماند.

آقای کرپسلی به نرمی گفت: «صبر کن» و ونچا را متوقف کرد.

برای فرار از اینجا یک راه دیگر هم هست»

ونچا مکثی کرد و با سوء ظن پرسید: «چه راهی؟»

آقای کرپسلی گفت: «پنجره. ما می پریم. آنها انتظار چنین کاری را از ما ندارند»

ونچا فکری کرد و گفت: «پریدن مشکلی نیست. به هر حال، برای ما مشکل نیست. تو چی، هارکات؟»

هارکات با لبخند جواب داد: «پنج طبقه؟ من توی خواب... از عهده اش برآمده ام»

ونچا پرسید: «اما وقتی آن پایین رسیدیم، باید چه کار کنیم؟»

آن پایین پر از سرباز و افراد پلیس است»

آقای کرپسلی گفت: «با پرواز نامرئی فرار می کنیم. من دارن را کولم می گیرم و می دوم، تو هم هارکات را کول کن. کار آسانی نیست - ممکن است قبل از آنکه سرعتمان به پرواز نامرئی برسد، ما را با تیر بزنند - اما با کمی شانس، شدنی است»

ونچا غرغرکنان گفت: «دیوانگی است» و رو به ما چشمک زد.

بعد به استیو اشاره کرد و ادامه داد: «من از این کار خوشم می آید! اما قبل از رفتن، او را می کشیم»

آلیس برجس پشت بلندگو داد زد: «یک دقیقه!»

استیو از جایش تکان نخورده بود. چشم هایش هنوز بسته بودند و هنوز لبخند به لب داشت.

برجس با خشم فریاد کشید: «ده ثانیه!»

ونچا تا چند لحظه دیگر با تردید، رو به استیو غرغر کرد، بعد ناسرایی گفت و دست چپش را برگرداند و با کف دست، محکم به پشت سر او ضربه زد. استیو روی زمین ولو شد. فکر کردم که ونچا او را کشت، اما شاهزاده فقط او را بیهوش کرده بود.

غرغرکنان گفت: «این مدتی ساکتش می‌کند.» بعد ریسمان شور یکن‌هانش را امتحان کرد، پوست‌هایی را که به جای لباس به خودش بسته بود، دور تنش محکم کرد و ادامه داد: «اگر بعداً شناس بیاوریم، پیدایش می‌کنیم و کارش را تمام می‌کنیم.»

الیس برجس هشدار داد: «وقت تمام است! فوری بیایید بیرون، وگرنه ما شلیک می‌کنیم!»

ونچا برسید: «آماده‌اید؟»

آقای کرپسلی چاقوهایش را بیرون کشید و گفت: «من آماده‌ام.» هارکات هم با یکی از انگشت‌های خاکستری رنگ و بزرگش، تیغه تبرش را امتحان کرد و گفت: «آماده‌ام.»

من هم شمشیرم را بیرون کشیدم و آن را جلو سینه گرفتم، و گفتم که آماده‌ام.

ونچا گفت: «هارکات با من می‌پرد. لارتن با دارن. شما بعد از ما بیایید. یکی دو ثانیه به ما فرصت بدهید تا خودمان را از سوراhtان کنار بکشیم.»

آقای کرپسلی گفت: «بخت یارت، ونچا!»

ونچا جواب داد: «موفق باشی.» بعد، وحشیانه نیشش را باز کرد، ضربه‌ای به پشت هارکات زد و از پنجره بیرون پرید، طوری که پشت‌دری و شیشه پنجره را شکست. هارکات هم خیلی از او عقب نماند.

طبق توافق قبلی، من و آقای کرپسلی یکی دو ثانیه منتظر ماندیم و بعد به دنبال دوستان، از میان قاب آن پنجره شکسته بیرون پریدیم. هر دو خیلی سریع - مثل دو خفاش بی‌بال - وسط پاتیلی جهنمی که آن پایین منتظرمان بود، به زمین رسیدیم.



۲۹

در لحظات کوتاهی که به سرعت به زمین نزدیک می شدیم، من پاهایم را به یکدیگر چسباندم، بدنم را خم کردم و با دست های باز و زانوهای خمیده فرود آمدم. استخوان های فوق العاده محکم و مقاومم، ضربه برخورد با زمین را جذب کردند، اما نشکستند - هر چند که بر اثر این ضربه به طرف جلو غلتیدم و چیزی نمانده بود که روی شمشیر خودم به سیخ کشیده شوم (روش دردناکی برای مردن است).

از سمت چپ، فریاد تیزی به گوشم رسید و وقتی سرپا بلند شدم، دیدم که آقای کریسلی روی زمین افتاده است و منج پایی راستش را فشار می دهد و قادر نیست از جایش بلند شود. بی توجه به دوست آسیب دیده ام، شمشیرم را به حالت دفاعی بالا گرفتم و دنبال ونجا و هارکات گشتم.

پرش ما از پنجره باعث شده بود که سربازها و افراد پلیس

حسابی جا بخورند و دستپاچه شوند. آنها روی یکدیگر می افتادند و راه همدیگر را سد می کردند. به همین خاطر، هیچ کدام نمی توانستند درست هدفگیری کنند.

در میانه آن آشفتگی و شلوغی، هارکات سرباز جوانی را گرفته و به سینه خود چسبانده بود، و چنان سریع چرخ می زد که هیچ کس فرصت پیدا نمی کرد از پشت سر به او شلیک کند. در این فاصله، ونجا لقمه بزرگی را هدف گرفته بود. من دیدم که او به میان جمعی از افراد پلیس و سربازها حمله کرد، از روی ماشینی جست زد و با یک حرکت خیلی به موقع، سرباز رمن برجس را گرفت و روی زمین کوبید.

نگاه همه آدم ها به ونجا و سرباز رمن دوخته شده بود که من به طرف آقای کریسلی دویدم و کمکش کردم تا از روی زمین بلند شود. از درد، دندان هایش را به هم می فشرد و من خیلی زود فهمیدم که منج پایش وزن او را تحمل نمی کند.

فریاد زدم: «پایتان شکسته؟» و قبل از آنکه کسی ناگهانی متوجه ما شود و شلیک کند، او را پشت یک ماشین کشاندم.

با صدایی گرفته گفتم: «فکر نمی کنم شکسته باشد، اما دردش وحشتناک است. پشت ماشین، روی زمین ولو شد و اطراف منجش را مالش داد. سعی داشت با ماساژ، درد را از بین ببرد.

آن طرف خیابان، ونجا سرپا ایستاد - با یک دست، گلوی آلیس برجس را چسبیده بود و بلندگو را نیز در دست دیگرش داشت. از پشت بلندگو و رو به افراد پلیس و سربازها فریاد زد:

- این طوری نه.

هر دو در سکوت به یکدیگر خیره شدند.

ونچا گفت: «پس مجبوریم تو را جا بگذاریم.»

آقای کرپسلی لبخندی رمقی زد و گفت: «آرد.»

فوری گفت: «من پیشش می مانم.»

ونچا غرید: «الان وقت قهرمان بازی های الکی نیست. تو می آیی

- بحث هم نداریم!»

سر تکان داد و گفت: «قهرمان بازی به جهنم - من جدی

می گویم. تو نمی توانی من و هارکات را با هم پشت کول کنی و با

پرواز نامرئی در بروی. این طوری خیلی طول می کشد تا سرعتت

زیاد بشود - قبل از آنکه به آخر خیابان برسی. تیر می خوریم و

می میریم.»

ونچا دهانش را باز کرد که اعتراض کند، اما متوجه شد که

استدلال من درست است، و دهانش را بست.

هارکات گفت: «من هم می مانم.»

ونچا نالید: «ما برای این مهمل گویی ها وقت نداریم.»

هارکات به آرامی گفت: «این مهمل گویی نیست. من با دارن

همسفرم. هر جا او برود، من هم می روم. هر جا بماند، من هم

می مانم. تازه، این طوری... بدون من، تو هم شانس بیشتری داری.»

ونچا پرسید: «منظورت چیه؟»

هارکات به آلیس برجس اشاره کرد که از فشار دست ونچا دور

گردنش هنوز نفس نفس می زد، و گفت: «تنهایی، می توانی او را

«گوش کنیدا اگر تیراندازی کنید، رئیسشان کشته می شود!»

بالای سرمان. ملخ های هلی کوپتر مثل بال های هزار زنبور

خشمگین سر و صدا می کردند. بجز این، همه چیز در سکوت

فرو رفته بود.

برجس سکوت را شکست و نعره کشید: «به من فکر نکنیدا

فوری این جانورها را بکشیدا»

چند تیرانداز، مطیعانه اسلحه هایشان را بالا گرفتند.

ونچا انگشت هایش را دور گردن سرباز رس محکم تر کرد و

چشم های زن از دلهره و ناراحتی گشاد شد. تیراندازها دودل شدند،

و بعد، اسلحه ها را به آرامی پایین آوردند. ونچا دستش را شل کرد،

اما زن را رها نکرد. همان طور که زن سفید مو را جلو خود نگه داشته

بود، نخ لخم کنان به طرف جایی رفت که هارکات و سپر انسانیش

ایستاده بودند. هر دو پشت به پشت شدند و به آرامی به طرف جایی

آمدند که من و آقای کرپسلی پناه گرفته بودیم. آنها موقع راه رفتن

مانند خرنجی زمخت و بسیار بزرگ به نظر می آمدند، اما کارشان

درست بود - هیچ کس تیراندازی نکرد.

ونچا پرسید: «اوضاع چقدر بد است؟» کنار ما قوز کرد و برجس را

هم همراه خود پایین کشید. هارکات هم با سرباز اسیرش همان کار

را کرد.

آقای کرپسلی با حالتی جدی گفت: «خیلی بد.» و نگاهش با نگاه

ونچا گره خورد.

ونچا به نرمی پرسید: «می توانی پرواز نامرئی کنی؟»

ببری و سپر خودت کنی... تا سرعتت به پرواز نامرئی برسد».

ونچا با ناراحتی آه کشید و گفت: «همه شما باهوش تر از آن هستید که عقل من قد می دهد. من خیال ندارم اینجا بنشینم و شما را متقاعد کنم.» سرش را از کاپوت ماشین بالا گرفت تا اوضاع دور و برش را بررسی کند و به خاطر زندگی نور آفتاب، چشم هایش را به حالت نیمه بسته درآورد. او اخطار داد: «عقب بایستید، وگرنه این دو نفر می میرند!»

برجس، که چشم های آبی رنگش پر از نفرت بود و صورت روح مانند و سفیدش، از خشم، سرخ شده بود، خرخرکنان گفت: «شما هرگز... نمی توانید... فرار کنید! در اولین فرصتی که برای تیراندازی... پیدا کنند... دخلتان را درمی آورند!»

ونچا با خنده گفت: «پس باید مطمئن بشویم که چنین فرصتی دستشان نمی افتد.» و قبل از آنکه سربازرس بتواند جواب بدهد، جلو دهان او را گرفت. لبخند در چهره ونچا محو شد. او گفت: «من نمی توانم برگردم که شما را ببرم. اگر بمانید، همه چیز با خودتان است.»

آقای کرپسلی گفت: «می دانیم.»

ونچا نگاهی به خورشید انداخت و گفت: «برایت بهتر است که فوری تسلیم بشوی و دعا کنی که توی یک سلول بدون پنجره بیندازند.»

آقای کرپسلی گفت: «آره.» دندان هایش به هم می خورد. تا حدی به خاطر درد مچ پایش و تا حدی از ترس پرتوهای مرگبار

ونچا به طرف جلو خم شد و طوری که برجس و آن سرباز چیزی نشنوند، در گوش آقای کرپسلی زمزمه کرد: «اگر بتوانم فرار کنم، دنبال ارباب شیخ واره ها می روم. من توی همان غاری که دیشب جنگیدیم، منتظرش می مانم. اگر تا آن موقع شما آنجا نبودید، خودم تنهایی سراغش می روم.»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «ما برای فرار از اینجا همه تلاشمان را می کنیم. اگر من نتوانم راه بروم، هارکات و دارن می توانند بدون من فرار کنند.» و با حالتی پر از سؤال به ما رو کرد. «درست است؟»

هارکات گفت: «بله.»

من یک لحظه ساکت ماندم. اما بعد، نگاهم را پایین انداختم و با اکراه و زیربلی جواب دادم: «بله.»

ونچا غرغری کرد و بعد، دست آزادش را جلو آورد. ما همگی، هر کدام یکی از دست هایمان را روی دست او گذاشتیم و او به تکتک ما گفت: «موفق باشید.» ما هم در مقابل، برای او آرزوی موفقیت کردیم.

شاهزاده بدون اینکه دیگر منتظر بماند، ایستاد و همان طور که برجس را محکم جلو خودش نگه داشته بود، عقب رفت. او بلندگو را قبلاً کنار انداخته بود. حالا یک لحظه ایستاد و آن را برداشت تا دوباره به سربازها و افراد پلیس هشدار بدهد. با خوشحالی فریاد زد: «من خیال دارم از اینجا در بروم! می دانم کار شما این است که جلو

من را بگیرید. اما اگر تیراندازی کنید، ریستان هم می‌میرد. اگر عاقل باشید، منتظر می‌مانید تا از من اشتباهی سر بزنند. و بعد از همه این حرف‌ها، نخودی خندید. «شما ماشین و هلی‌کوپتر دارید و من بای پاده‌ام. مطمئنم که وقتی لحظه مناسب برای حمله برسد، به من می‌رسید.»

ونچا بلندگو را کنار انداخت، سربازش را از روی زمین بلند کرد و مثل عروسکی جلو خودش گرفت، و شروع به دویدن کرد.

یکی از افسران ارشد به طرف بلندگو دوید، آن را قاپید و دستوراتی صادر کرد. او فریاد زد: «شلیک نکنید! موضعتان را ترک نکنید. منتظر بمانید تا سکندری بخورد یا گروگان‌ش از دستش در برود. او نمی‌تواند فرار کند. چشم ازش برندارید، منتظر بمانید تا به جای باز و خلوتی برسد، بعد او را هدف.»

ناگهان ساکت شد. در مدتی که حرف می‌زد، ونچا را هم زیر نظر داشت که به طرف خط محاصره در انتهای خیابان می‌دوید. اما در یک چشم به هم زدن، شبیح از نظر ناپدید شد. ونچا به سرعت پرواز نامرئی رسیده بود، و در نظر انسان‌ها، این حرکت چنان بود که گویی او ناگهان محو شده بود.

افراد پلیس و سربازان، که اسلحه‌هایشان را آماده شلیک کرده بودند، به جلو هجوم بردند و طوری به زمین خیره شدند که انگار فکر می‌کردند ونچا و رئیسشان در آن فرو رفته‌اند. من، آقای کریسلی و هارکات هم رو به یکدیگر نیشمان را باز کردیم.

آقای کریسلی گفت: «دست کم، یک نفر از ما خلاص شد.»

من غرغر کردم: «اگر شما این‌طور از پا نیفتاده بودید، ما هم خلاص می‌شدیم.»

آقای کریسلی نگاهی به خورشید انداخت و خنده از لب‌هایش محو شد. او با صدای آرامی گفت: «اگر آنها من را توی یک سلول آفتابگیر بیندازند، منتظر نمی‌مانم تا آن قدر بسوزم که بمیرم؛ یا فرار می‌کنم، یا خودم را می‌کشم.»

با حالت گرفته‌ای سر تکان دادم و گفتم: «همه ما این کار را می‌کنیم.»

هارکات سرباز گروگان‌ش را طوری برگرداند که رویش به ما باشد. صورت آن جوان از ترس کبود شده بود، و نمی‌توانست حرف بزند. هارکات پرسید: «این را آزاد می‌کنیم... یا برای معامله ازش استفاده می‌کنیم؟»

گفتم: «ولش کن. اگر خودمان تسلیم بشویم، احتمالش خیلی کمتر است که به ما تیراندازی کنند. حالا که ونچا با رئیسشان فرار کرده، اگر بخواهیم معامله کنیم، فکر کنم آنها ما را قتل‌عام می‌کنند.»

آقای کریسلی جاقوه‌هایش را کنار گذاشت و گفت: «باید اسلحه‌هایمان را هم زمین بگذاریم.»

من نمی‌خواستم از شمشیرم جدا شوم، اما عقلم به این حس غلبه کرد، و آن را کنار جاقوه‌های آقای کریسلی و تبر هارکات، و خرت و پرت‌های دیگرمان، روی زمین گذاشتم. بعد، آستین‌هایمان را بالا زدیم. دست‌هایمان را بالا بردیم، فریاد



من در سلولی بودم که بیشتر از چهار متر در چهار متر مساحت نداشت و ارتفاع سقفش حدود سه متر بود. آنجا هیچ پنجره‌ای نداشت - فقط داخل در ورودی، در بچه‌ای کوچک کار گذاشته بودند - و از شیشه‌هایی که از یک طرف شفاف‌اند و از طرف دیگر آنها چیزی دیده نمی‌شود هم خبری نبود. در دو گوشه سلول، بالای در، دو دوربین امنیتی کار گذاشته بودند. میز درازی که یک ضبط صوت رویش بود، سه صندلی، من - و سه افسر پلیس که قیافه‌های خشنی داشتند - نیز داخل سلول بودیم.

یکی از افسرها که کنار در ایستاده بود، تفنگی را محکم به سینه جسیانده و به دقت مراقب بود. او اسمش را نگفته بود - حتی یک کلمه حرف نزده بود - اما من اسم حک شده روی نشانش را

کشیدیم که تسلیم هستیم، و از پناهگاهمان بیرون رفتیم - آقای کرپسلی به جای راه رفتن لی لی می‌کرد - تا آن افسران بد اخلاق و مشتاق تیراندازی دستگیر و زندانیان کنند. آنها ناسزاگویمان به ما دستبند زدند، ما را داخل کامیونت‌های سر پوشیده چپاندند و - به زندان - بردند.

پاره کنم: اما مطمئن نبودم.

به منج پاهایم هم پایند زده بودند. وقتی دستگیر شدم، زنجیر بین پایندهایم کوتاه بود. موقع انگشت‌نگاری و عکس‌گرفتن از چهارم هم، پلیس آن زنجیر کوتاه را باز نکرد، اما بعد از آنکه به سلول بازجویی آمدم، زنجیر بلندتری را به جای زنجیر قبلی به پاهایم بستند.

افسری که اسمش کان بود پرسید: «درباره آن عجیب‌الخلقه چی می‌گویی؟ آن هیولای پوست خاکستری. آن چه جور؟»
من قانون سکوت را شکستم و ناگهان فریاد زدم: «او هیولا نیست!»

کان پوزخند زد و گفت: «جدی؟ پس چیه؟»
سر تکان دادم و گفتم: «اگر بگویم، باورتان نمی‌شود.»
ایوان تشویقم کرد که حرف بزنم و گفت: «امتحان کن.» اما من فقط سرم را دوباره تکان دادم.

کان پرسید: «آن دو نفر دیگر چی؟ ونجا مارچ و لارتن کریسلی؟»
اطلاعات ما نشان می‌دهد که آنها شیخ‌اند. درباره این قضیه چی داری که بگویی؟»

لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم و گفتم: «اشباح وجود ندارند. هر کسی این را می‌داند.»

ایوان گفت: «درست است. آنها شیخ نیستند.» روی میز خم شد، طوری که انگار می‌خواست رازی را به من بگوید. «اما آن دو نفر کاملاً طبیعی هم نیستند، دارن، و من مطمئنم که تو خودت این را

دو نفر دیگر از آن نشان‌ها نداشتند، اما من اسمشان را شنیده بودم: کان^۲ و ایوان^۳. کان قد بلند و ورزیده بود، چهره‌ای عبوس و رفتاری خشن داشت و مدام زهرخندی بر لبش دیده می‌شد. ایوان مسن‌تر و لاغرتر بود و موهای خاکستری داشت. خسته به نظر می‌آمد و آرام حرف می‌زد، طوری که انگار با سؤال کردن از نفس می‌افتاد.

اسم واقعی تو، همان‌طور که به ما گفته شده، دارن‌شان است؟ از وقتی مرا به بازداشتگاه آورده بودند، این بیستمین باری بود که ایوان از من بازجویی می‌کرد. آنها سؤال‌هایشان را بارها و بارها تکرار می‌کردند و هیچ به نظر نمی‌آمد که این کار متوقف بشود.

جواب ندادم. تا این لحظه، من هیچ چیز نگفته بودم.
بعد از چند لحظه سکوت، ایوان پرسید: «یا نکنند اسمت دارن هورستون است که این اواخر ازش استفاده می‌کردی؟»
هیچ جوابی در کار نبود.

درباره همسفر - لارتن کریسلی یا وور هورستون - چی داری که بگویی؟

سرم را پایین انداختم، به دست‌های دستبند زده‌ام نگاه کردم و هیچ چیز نگفتم. زنجیر متصل به دستبند را امتحان کردم: فولادی، کوتاه و ضخیم بود. فکر کردم که اگر مجبور بشوم، می‌توانم آن را

مدت گذشته است. احساس می‌کردم که یک روز یا بیشتر بوده است. اما در حقیقت این امکان وجود داشت که فقط چهار یا پنج ساعت، یا حتی کمتر، گذشته باشد. احتمالاً بیرون از آنجا، آفتاب هنوز می‌تابید.

به آقای کریسلی فکر می‌کردم و اینکه این اوضاع را چطور می‌گذرانند. اگر او را به سلولی مثل سلول من برده بودند، جای نگرانی نبود، اما اگر در سلولی پنجره‌دار قرار داشت...

پرسیدم: «دوست‌های من کجا هستند؟»

کان و ایوان زیرلی، چیزی به یکدیگر گفتند. حالا طوری نگاه می‌کردند که انگار حالت دفاعی به خود گرفته بودند.

ایوان پرسید: «دوست داری آنها را ببینی؟»

گفتم: «فقط می‌خواهم بدانم که آنها کجایند.»

ایوان گفت: «اگر به سؤال‌های ما جواب بدهی، می‌توانم یک ملاقات برایتان ترتیب بدهم.»

تکرار کردم: «من فقط می‌خواهم بدانم که آنها کجا هستند.»

کان غرغرکنان گفت: «همین نزدیکی‌ها. مثل تو، دست و پایشان را حسایی بسته‌اند.»

پرسیدم: «داخل سلول‌هایی مثل این سلول؟»

کان گفت: «درست مثل این.» و بعد، نگاهی به دیوارها انداخت و وقتی فهمید که من چرا نگرانم، لبخند زد. او نخودی خندید و گفت: «سلول‌های بدون پنجره.» سیخونکی به رفیقش زد. «اما می‌شود سلول‌ها را عوض کرد، نمی‌شود، ایوان؟ چطور است

می‌دانی. مارچ مثل یک جادوگر ناپدید شد و کریسلی... سرفه‌ای کرد. «خوب، ما نتوانستیم عکسش را بگیریم.»

وقتی این را گفتم، سرم را بالا گرفتم و به دوربین‌های ویدئویی نگاه کردم. اشباح کامل، اتم‌های عجیبی در بدنشان داشتند که نمی‌شد تصویر آنها را روی فیلم ثبت کرد. پنیس از هر زاویه‌ای که به نظرش می‌رسید و با بهترین دوربین‌های موجود از آقای کریسلی عکس گرفته بود. اما هیچ تصویر قابل رؤیتی به دست نیآورده بود.

کان یا تشر گفت: «به نیش بازش نگاه کن! خیال می‌کند که این خیلی بامزه است!»

لیخند زدن را کنار گذاشتم و گفتم: «نه، این طور فکر نمی‌کنم.» - پس چرا می‌خندی؟

شانه بالا انداختم و گفتم: «من به چیز دیگری فکر می‌کردم.» ایوان، که از جواب من ناراحت شده بود، به پشتی صندلی تکیه داد. او گفت: «ما از کریسلی یک نمونه خون گرفته‌ایم. وقتی جواب آزمایشگاه برسد، می‌فهمیم که آنها چه موجوداتی هستند. اما این به نفع توست که الان قضیه را به ما بگویی.»

من جواب ندادم. ایوان یک لحظه منتظر ماند. بعد، دستی به موهای خاکستری‌رنگش کشید، نومیدانه آه کشید و سؤال‌هایش را از سر گرفت: «اسم واقعی تو جیه؟ چه ارتباطی با بقیه داری؟ کجا...»

مدتی گذشت. نمی‌توانستم بفهمم که از زمان زندانی شدنم چه

کار را بکنید.»

حرفم را تأیید کرد و گفت: «به‌طور معمول، غیرقانونی است. به‌طور معمول، سربازرس ما در کار مداخله می‌کند و اگر چیزی از این قضیه بفهمد، توفان به پا می‌کند. اما رئیس‌مان اینجا نیست، هست؟ رفیق آدم‌کشت، ونچا مارچ، او را در دیده.»

وقتی این حرف را شنیدم و معنی آن برایم جا افتاد، لب‌هایم سفید شدند. در غیاب رئیس، آنها خودشان قانون را به دست می‌گرفتند و هر کاری می‌خواستند انجام می‌دادند تا او را برگردانند. این ممکن بود به قیمت از دست دادن شغلشان تمام شود، اما اهمیت نمی‌دادند. قضیه برایشان شخصی بود.

برای اینکه امتحانشان کنم و ببینم تا کجای ماجرا می‌خواهند پیش بروند، قاطعانه گفتم: «شما مجبور می‌شوید مرا شکنجه کنید تا به حرف بیایم.»

ایوان فوری گفت: «شکنجه روش ما نیست. ما از این جور کارها نمی‌کنیم.»

کان اضافه کرد: «برخلاف بعضی آدم‌ها که می‌توانیم اسم ببریم!» و عکسی را به طرف من روی میز انداخت. سعی کردم آن عکس را نادیده بگیرم، اما نگاهم بی‌اختیار روی آن چهره افتاد. او همان شبخزنی بود که ما آن روز صبح، داخل تونل‌ها گروگان گرفته بودیم و یکی گفته بود که اسمش مارک رایتر است. همان که ونچا شکنجه‌اش داده و کشته بود.

با صدای آرامی گفتم: «ما ضرور نیستیم.» اما می‌توانستم خیلی

بگویم "شبح" را به سلولی ببرند که دور تا دورش پنجره باشد؟ سلولی که از داخلش بتواند بیرون را ببیند. آسمان را... خورشید را...»

چیزی نگفتم، اما به کان خیره شدم و با خشم نگاهش کردم. کان با صدایی غرغره‌مانند گفت: «از این موضوع خوش نمی‌آید، این‌طور نیست؟ فکر اینکه ما کریسلی را توی اتاقی پر از پنجره ببنداریم، تو را به وحشت می‌اندازد، مگر نه؟»

با بی‌تفاوتی شانه بالا انداختم و نگاهم را از او برگرداندم. گفتم: «من می‌خواهم با یک وکیل حرف بزنم.»

کان زد زیر خنده و ایوان لبخندش را پشت دستش پنهان کرد. حتی نگهبان اسلحه به دست هم طوری پوزخند زد که انگار بهترین لطیفه زندگیش را شنیده بود.

من از کوره در رفتم و گفتم: «چی این قدر بامزه است؟ من حقوق خودم را می‌شناسم. من حق دارم که به کسی زنگ بزنم و یک وکیل داشته باشم.»

کان غان و غونی کرد و گفت: «البته. حتی قاتل‌ها هم حق دارند.» یا بند انگشت‌هایش به میز تقه زد. بعد، ضبط‌صوت را خاموش کرد و گفت: «اما چی خیال کرده‌ای؟ ما تو را از این حقوق محروم می‌کنیم. به خاطر این کار، بعداً به بدجهنمی گرفتار می‌شویم، اما مهم نیست. ما تو را توی این چهار دیواری انداخته‌ایم و تا وقتی که حاضر نشوی جواب بدهی، هیچ حقی برایت قائل نیستیم.»

با خشم فریاد زدم: «این غیرقانونی است. شما نمی‌توانید این

همیشه به ما می‌رسند» اما بی‌قرار به نظر می‌آمد و من می‌فهمیدم که او در حرف‌هایش دچار تردید شده است. اگر تنها بود، شاید می‌توانستم تشویقش کنم که به حرفم فکر کند و متقاعدش می‌کردم که دست‌کم فرض کند حرفم درست است. اما قبل از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم، کان عکس دیگری را روی میز انداخت و بعد یکی دیگر آنها عکس‌های بزرگی از مارک رایتر بودند که کوچک‌ترین جزئیات او را وحشتناک‌تر از عکس اول ثبت کرده بودند.

او با لحن سردی گفت: «آنهايي که در جيبه ما هستند، آدم‌ها را نمی‌کشند» و همان‌طور که انگشتش را به شکل معنی‌داری به طرفم نشانه رفته بود، اضافه کرد: «حتی وقتی که دوست دارند این کار را بکنند!»

آه کشیدم و چون می‌دانستم نمی‌توانم به آنها بقبولانم که بی‌گناهم، قضیه را رها کردم، چند ثانیه‌ای در سکوت گذشت. بعد از کمی بگومگو، آنها هم آرام گرفتند و بر خودشان مسلط شدند. بعد، ضبط‌صوت را روشن کردند و سؤال‌ها دوباره شروع شد. من کی بودم؟ اهل کجا بودم؟ و نجا مارچ کجا رفت؟ ما چند نفر را کشته بودیم؟ و غیره و غیره و غیره.

پلیس‌ها نمی‌توانستند از من حرف در بیاورند و این آنها را جان به لب می‌کرد. هر دو کلافه شده بودند. افسر دیگری به نام

جیزها را از دید آنها ببینم و می‌فهمیدم که در نظر آنها ما چه هیولاهایی هستیم. «این قضیه جنبه‌هایی دارد که شما چیزی از آنها نمی‌دانید. آدمکش‌هایی که دنبالشان می‌گردید، ما نیستیم. ما هم مثل شما، سعی داشتیم که جلو کار آنها را بگیریم.»

کان زد زیر خنده.

با اصرار گفتم: «این عین حقیقت است. مارک رایتر یکی از آن آدم‌های شرور بود. ما مجبور بودیم به او آسیب بزنیم تا دوباره رفتایش اطلاعات به دست بیاوریم. ما دشمن شما نیستیم. من و شما، هر دو در یک جيبه‌ایم.»

کان با تشر گفت: «این بدترین دروغی است که تا حالا شنیده‌ام. تو خیال می‌کنی که ما چقدر احمقیم؟»

گفتم: «من اصلاً فکر نمی‌کنم که شما احمق باشید، اما خیلی در اشتباهید. شما را فریب داده‌اند. شما» مشتاقانه به طرف جلو خم شدم. «کی به شما گفت که ما را کجا پیدا کنید؟ چه کسی اسم ما را به شما گفت و گفت که ما شیخ هستیم و همان قاتل‌هایی که دنبالشان می‌گردید؟»

دو مأمور پلیس با ناراحتی نگاهی به یکدیگر انداختند. بعد، ایوان گفت: «این یک خبر محرمانه بدون اعلام نام بود. یکی از یک باجه تلفن عمومی زنگ زد و اسمش را هم نگفت. وقتی به آن باجه تلفن رسیدیم، او رفته بود.»

پرسیدم: «این قضیه به نظر تان مشکوک نیست؟»

ایوان جواب داد: «از این جور خیره‌های بدون نام و نشانی،

مورگن^۱ هم به ایوان و کان پیوست. او چشم‌های ریز و موهایی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت. شق و رق نشست، دست‌هایش را صاف روی میز گذاشت و با نگاهی سرد و ثابت به من خیره شد. هر چند او هیچ حرکت خشنی نسبت به من نشان نداده بود، اما احساس می‌کردم آنجا آمده است تا شرایط تهدیدآمیز باشد.

کان پرسید: «چند ساله‌ای؟ اهل کجایی؟ چند وقت است که به اینجا آمده‌ای؟ چرا این شهر را انتخاب کردید؟ چند نفر دیگر را کشته‌اید؟ اجساد کجا هستند؟ چه چیزی...»

با صدای تقه‌ای به در، او ساکت شد. برگشت و به ظرف در رفت تا ببیند چه کسی آنجاست. وقتی کان به طرف در می‌رفت، ایوان با نگاهش او را دنبال می‌کرد، اما مورگن همچنان خیره به من نگاه می‌کرد. او مثل یک ربوت، هر چهار ثانیه یک بار پلک می‌زد. نه دیرتر و نه زودتر.

کان با کسی که بیرون در بود، زمزمه‌وار حرف می‌زد. بعد از چند لحظه، او عقب ایستاد و به نگهبان اسلحه به دست اشاره کرد که عقب برود. نگهبان، چسبیده به دیوار، کمی از در فاصله گرفت و اسلحه‌اش را طوری به طرف من گرفت تا مطمئن باشد که هیچ کار مسخره‌ای از من سر نمی‌زند.

انتظار داشتم یک افسر پلیس دیگر یا شاید یک سرباز بیرون در باشد. از وقتی بازداشت شده بودم، هیچ‌کدام از افراد ارتش را ندیده

بودم. اما مرد کوچک‌اندام و سر به زیری وارد شد که مرا حسایی غافلگیر کرد.

فریاد زدم: «آقای بلاز؟»

بازرس مدرسه، که مرا به زور به مدرسه مالت فرستاده بود، عصبی به نظر می‌آمد. مثل دفعه پیش، همان کیف دستی بزرگ را به همراه داشت و همان کلاه لگنی از مد افتاده را به سر گذاشته بود. نیم متر جلو آمد، بعد ایستاد. نمی‌خواست که بیشتر از آن به من نزدیک شود.

ایوان گفت: «متشکرم که آمدی، والتر!» و بلند شد تا با او دست بدهد.

آقای بلاز به شکل نامحسوسی سر تکان داد و با صدای جیرجیرمانندی گفت: «خوشحال می‌شوم که بتوانم کمکی بکنم.» ایوان پرسید: «صدای می‌خواهی که بنشینم؟»

آقای بلاز فوری سر تکان داد و گفت: «نه، متشکرم. ترجیح می‌دهم که بیشتر از حد لازم اینجا نمانم. کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. باید به خیلی جاها سر بزنم. شما که می‌دانید وضع چطور است.»

ایوان با حالتی که نشان‌دهنده همدردی او با بلاز بود، سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. اوراق را آورده‌ای؟»

آقای بلاز سر تکان داد و گفت: «اوراقی که او پر کرده، همه

ایوان تردید داشت، اما گفت: «ما الان واقعاً نمی‌توانیم چیزی بگوییم. اما به زودی.»

آقای بلاز رو به من فریاد کشید: «چطور توانستی؟ چطور توانستی آن همه آدم بکشی؟ و تارا و یلیامز کوچولو - همکلاسی خودت!»

با خستگی گفتم: «من تارا را نکشتم. من هیچ‌کس را نکشته‌ام. من آدمکش نیستم. پلیس ما را اشتباهی دستگیر کرده.»

کان غرید: «هه!»

آقای بلاز غرغرکنان گفت: «تو یک حیوانی.» و کیف دستی‌اش را طوری در هوا بالا برد که انگار می‌خواست آن را به طرف من پرت کند. «تو را باید... باید... باید...»

دیگر نتوانست چیزی بگوید. لب‌هایش منقبض شدند و فکش قفل شد. به من پشت کرد و به طرف در راه افتاد. وقتی می‌رفت، من مثل بچه‌ها ویرم‌گرفت که صدایش کنم.

فریاد زدم: «آقای بلاز؟»

او مکث کرد و با حالتی پرسشگرانه، از روی شانه نگاهی به من انداخت. حالت معصومانه و نگرانی به خود گرفتم و با ملایمت پرسیدم: «این مسئله به نمره‌های من آسیب نمی‌زند، این‌طور نیست. قربان؟»

بازرس مدرسه بَر و بَر نگاهم کرد، و بعد که فهمید من دستش انداختم، از خشم، چشم‌هایش برق زد. دماغش را بالا گرفت، فرار

پرونده‌هایی که از او داریم. بله، من آنها را به مردی دادم که پشت میز بود. او از آنها کپی گرفت و قبل از آنکه از پیشش بروم، اوراق اصلی را به من برگرداند. من مجبورم که اصلی‌ها را نگه‌دارم. اینها استاد مدرسه‌اند.»

ایوان دوباره گفت: «بسیار خوب.» بعد، کنار رفت، ناگهان سرش را به طرف من تکان داد و با حالتی رسمی پرسید: «شما این پسر را می‌شناسید؟»

آقای بلاز گفت: «بله، او دارن هورستون است. او در مدرسه مالر ثبت‌نام کرده، در تاریخ... مکث کرد و اخم‌هایش را درهم کشید. «تاریخ دقیقش را فراموش کرده‌ام. باید یادم مانده باشد، چون در راه که می‌آمدم، برگه‌ها را مرور کردم.»

ایوان لبخند زد و گفت: «اشکالی ندارد. ما از روی کپی‌ها زمانش را می‌فهمیم. اما به‌طور قطع، این همان پسری است که خودش را دارن هورستون معرفی کرده بود؟ مطمئنید؟»

آقای بلاز قاطعانه سر تکان داد و گفت: «اوه، بله. من هیچ‌وقت قیافه شاگردها را فراموش نمی‌کنم، به‌خصوص قیافه شاگردی را که از مدرسه جیم می‌شود.»

ایوان گفت: «متشکرم، والتر.» بازوی بازرس مدرسه را گرفت. «اگر باز هم به کمکت احتیاج داشتیم، خودمان...»

ساکت شد. آقای بلاز از جایش تکان نخورده بود. او با چشم‌های گشاد شده به من خیره مانده بود و لب‌هایش می‌لرزید. آقای بلاز پرسید: «این حقیقت دارد؟ چیزی که اخبار و روزنامه‌ها می‌گویند -



کمی بعد از رفتن آقای بلار، افسری به نام دیو، جای ایوان را گرفت. دیو رفتار دوستانه‌ای داشت - وقتی وارد شد، قبل از هر چیز از من پرسید که می‌خواهم چیزی بخورم یا نه - اما من احمق نبودم. آن قدر برنامه‌های تلویزیونی دیده بودم که درباره ماجرای همیشگی "پلیس خوب - پلیس بد" همه چیز را بدانم.

دیو برای اطمینان دادن به من گفت: «ما برای کمک به تو اینجا هستیم، دارن» و همان طور که حرف می‌زد، کیسه کوچکی شکر را باز کرد و محتویات آن را در لیوانی پلاستیکی، پر از قهوه، ریخت که بخار از رویش بلند می‌شد. مقداری شکر از لب لیوان روی میز ریخت و من نود درصد مطمئن بودم که ریخته شدن شکر روی میز عمدی بود. دیو می‌خواست من خیال کنم که او آدم حواس‌پرتی

را به قرار ترجیح داد، و تلقی تلق کنان وارد راهرو شد و رفت. وقتی آقای بلار از پیش ما رفت، من با صدای بلند خندیدم، طوری که انگار واکنش خشم‌آلود آن مرد کوچک‌اندام، خشنودی احمقانه‌ای به من داده بود. کان، ایوان، و نگهبان اسلحه به دست هم برخلاف میلشان، لبخند می‌زدند، اما مورگن نخندید. او مثل همیشه، با حالتی عبوس و خشن نشسته بود و تهدیدی هولناک و ناگفته در نگاه ماشین‌بی و نافذش دیده می‌شد.

وقتی او کیسه شکر دوم را باز می‌کرد، من با احتیاط نگاهش کردم و به کنایه گفتم: «اگر این دستبندها را باز کنید و بگذارید من بروم، کمک بزرگی کرده‌اید.» مورگن بیشتر از هرکس دیگری نگرانم می‌کرد. اگر اوضاع ناجور می‌شد، ممکن بود کن کمی مرا گوشمالی بدهد؛ اما مطمئن بودم که از مورگن هر کاری برمی‌آید. ولی باید با احتیاطی بیش از حد مراقب دیو می‌بودم. در غیر این صورت، او ذره ذره از کار ما سر در می‌آورد. مدت زیادی بود که نخواهید بودم، خسته بودم و کمی حواسم پرت بود. در شرایطی بودم که هر لحظه ممکن بود اشتباه کنم.

دیو رو به من چشمک زد و با لبخند معنی‌داری گفت: «دستبندت را باز کنم و بگذارم که بروی! فکر خوبی است. البته هر دو ما می‌دانیم که چنین چیزی شدنی نیست، اما کارهایی هست که من از عهده‌شان برمی‌آیم. می‌توانم یک وکیل درجه یک برای خبر کنم؛ بگذارم حمام بروی؛ لباس‌هایت را عوض کنی؛ شب‌ها تخت‌خواب راحتی داشته باشی. تو مدت زیادی پیش ما می‌مانی. من متأسفم، اما این اقامت خوشایندی نیست.»

زیرکانه پرسیدم: «من باید چه کار کنم تا این اقامت خوشایند بشود؟»

دیو شانه بالا انداخت و قهقهه‌اش را مزه‌مزه کرد.

«اوش‌ش! خیلی داغ است»

با یک دست، لب‌هایش را باد زد تا خنک بشوند. بعد، لبخند زد.

و گفت: «کار زیادی نباید انجام بدهی. اسم واقعی‌ات را به ما بگو، اینکه اهل کجایی، اینجا چه کار می‌کنی و از این جور چیزها.»
با کله شقی، سر تکان دادم. یک قیافه جدید و همان سؤال‌های کهنه!

دیو که فهمید من خیال جواب دادن ندارم، شگردش را عوض کرد. او گفت: «اینها خیلی پیش پا افتاده‌اند، درسته؟ بگذار چیز دیگری را امتحان کنیم. دوست تو، هارکات مولدر، می‌گوید که برای زنده ماندن به نقایش احتیاج دارد، و اگر بیشتر از ده یا دوازده ساعت بدون نقاب نفس بکشد، می‌میرد. این درست است؟»
با احتیاط، سر تکان دادم و گفتم: «بله.»

دیو اخم کرد و زیر لبی گفت: «بد شد. خیلی خیلی بد شد.»
پرسیدم: «منظورتان چیه؟»

«اینجا زندان است، دارن، و تو و دوستانت مظنون به قتل هستید. قوانینی وجود دارد. مقررات... چیزهایی که همه ما باید رعایت کنیم. گرفتن اشیایی مثل کمربند، کراوات، و نقاب از کسانی که به قتل متهم شده‌اند و اعتراف کرده‌اند، یکی از این قوانین است.»

روی صندلی، شق و رق شدم و با خشم پرسیدم: «شما نقاب هارکات را ازش گرفته‌اید؟»

دیو گفت: «مجبور بودیم.»

«اما او بدون نقابش می‌میرد!»

دیو با بی‌خیالی شانه‌هایش را بالا برد و گفت: «این فقط ادعای

خیلی سرسری پرسیدم: «الان ساعت چند است؟»

دیو با لبخند جواب داد: «متأسفم. این جزو اطلاعات طبقه‌بندی شده است.»

دست‌هایم را پایین آوردم و گفتم: «می‌دانید که قبلاً از من پرسیدید چیزی می‌خواهم یا نه، درست است؟»

دیو جواب داد: «آهان!» و چشم‌هایش را با امیدواری باریک کرد: «ممکن است که من چند دقیقه قدم بزنم؟ عضلات پایم خشک شده.»

دیو، که ناامید به نظر می‌آمد - انتظار داشت من درخواست مهم‌تری داشته باشم - گفت: «تو نمی‌توانی از این اتاق بیرون بروی.»

- من چنین چیزی نمی‌خواهم. همین که یکی دو دقیقه از این دیوار تا آن دیوار بروم و برگردم، برایم کافی است. دیو نگاهی به کان و مورگن انداخت تا ببیند آنها چه نظری دارند.

کان گفت: «بگذار راه بروی - فقط از آن طرف میز نباید به این طرف بیای.»

مورگن چیزی نگفت؛ فقط یک بار سرش را تکان داد که نشان بدهد از نظر او اشکالی ندارد.

صندلی‌ام را عقب کشیدم و ایستادم. از میز، فاصله گرفتم و جرینگ‌جرینگ زنجیر متصل به پاهایم بلند شد. زنجیر را از زیر پاهایم آزاد کردم و بعد، از یک دیوار به طرف دیوار دیگر قدم زدم.

توست. کافی نیست. اما اگر به ما بگویی که او چه جور موجودی است و چرا هوای معمولی‌برایش مرگبار است... و اگر درباره دوستان دیگری، کریسنی و مارچ، هم حرف بزنی - شاید بتوانیم کمک کنیم.»

با تنفر به آن پلیس خیره شدم و به تمسخر گفتم: «پس من باید به دوستانم خیانت کنم، وگرنه شما می‌گذارید که هارکات بمیرد، آره؟»

دیو با لحنی صمیمی اعتراض کرد و گفت: «این جور موقعیت‌ها خیلی وحشتناک‌اند. ما نمی‌خواهیم که بگذاریم هیچ‌کدام از شما بمیرید. اگر حال آن دوست کوتوله و غیرطبیعی‌توناگهان بد بشود، ما او را فوری به درمانگاه می‌بریم و ازش مراقبت می‌کنیم - مثل همان کاری که برای گروگان‌تان کرده‌ایم. اما»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «استیو اینجا است؟ شما استیو لئونارد را به درمانگاه برده‌اید؟»

او، که از اسم مستعار استیو خبر نداشت، حرقم را اصلاح کرد و گفت: «استیو لئونارد. ما برای رسیدگی به وضعیتش او را اینجا آورده‌ایم. این‌طوری برایمان راحت‌تر است که او را از دست خبرنگارها دور نگاه داریم.»

خبر فوق‌العاده‌ای بود. من فکر می‌کردم که ما استیو را از دست داده‌ایم. موقع فرار، اگر می‌توانستیم او را گیر بیاوریم و با خودمان ببریم، به موقعش می‌توانستیم او را بادی معامله کنیم.

دست‌های زنجیر شده‌ام را بالای سرم بردم و خمیازه کشیدم.

پاهایم را می کشیدم تا سفتی عضلاتم را از بین ببرد، و توی ذهنم، نقشه فرار می کشیدم.

بعد از مدتی، روبه روی یک دیوار ایستادم، پیشانی ام را به دیوار تکیه دادم و آرام آرام، با پای چپم، به پایین دیوار لگد زدم، طوری که انگار عصبی هستم و از حضور در آن اتاق در بسته رنج می کشم. اما در واقع، من داشتم دیوار را امتحان می کردم، می خواستم بفهمم چقدر ضخامت دارد و می توانم از راه دیوار فرار کنم یا نه.

جواب آزمایش هایم منفی بود. چیزی که از دیوار احساس می کردم و انعکاس گرفته صدای لگدهایم به آن نشان می دادند که دیوار از بتون سخت است و به اندازه دو یا سه بلوک بتونی ضخامت دارد. من می توانستم دیوار را بشکنم و از راه آن فرار کنم، اما این خیلی کار می برد و - مهم تر از آن - به زمان زیادی احتیاج داشت. این طوری، نگیهان کنار در، خیلی فرصت داشت که اسلحه اش را بالا بیاورد و شلیک کند.

از دیوار فاصله گرفتم و دوباره قدم زدن را شروع کردم. نگاهم از در سلول به دیواری افتاد که در را داخل آن نصب کرده بودند. در خیلی محکم - و فولادی - به نظر می آمد. اما شاید دیواری که آن را در بر گرفته بود ضخامت دیوارهای دیگر را نداشت. شاید آن را سریع تر از دیگر دیوارهای اتاق می توانستم بشکنم. باید صبر می کردم تا از فرا رسیدن شب مطمئن می شدم - با این امید که پلیس ها مرا داخل سلول تنها بگذارند - بعد آن دیوار را خرد می کردم و...

نه، حتی اگر پلیس ها هم مرا تنها می گذاشتند، دوربین های ویدیویی دو گوشه بالای سلول، تنهایم نمی گذاشتند. حتماً یکی تمام وقت مراقبم بود. همین که به دیوار حمله می کردم، آژیرها به صدا در می آمدند و فقط چند ثانیه بعد، راهرو بیرون سلول پر از مأموران پلیس می شد.

انگار سقف تنها راه فرار بود. از جایی که ایستاده بودم، هیچ نمی توانستم بفهمم که آن یک سقف تقویت شده مستحکم است یا سقفی معمولی، و آیا می توانم از طریق آن به بیرون راه پیدا کنم یا نه. اما به نظر می آمد که تنها راه منطقی برای فرار همان باشد، اگر تنها می شدم، می توانستم دوربین ها را از کار بیندازم، خودم را به تیرهای سقف برسانم و اگر خدا کمک می کرد، از دست تعقیب کنندگانم فرار کنم. من آن قدر وقت نداشتم که دنبال هارکات و آقای کریسلی بگردم، فقط باید امیدوار بودم که آنها هم راهی برای فرار خود ترتیب دهند.

نقشه ام خیلی خوب نبود - من هنوز نمی دانستم که چطور باید پلیس ها را وادار کنم که از اتاق بیرون بروند؛ فکر هم نمی کردم که آنها شب دست از کار بکشند و بگذارند که من به خواب باز روم. اما دست کم، این شروع یک نقشه بود. بقیه کارها باید موقع اجرای عملیات سر و سامان می گرفتند.

امیدوار بودم که این طور بشود! چند دقیقه دیگر هم قدم زدم، بعد، دیو از من خواست که سر جایم برگردم و بنشینم، و دوباره سؤال و جواب از سر گرفته شد.

دیو غریب: «کسان دیگری هم هستند؟ دار و دسته شما فقط چهار نفرند یا قاتل‌های دیگری هم در گروهتان دارید که ما از آنها بی‌خبریم؟»

من آه کشیدم، چشم‌هایم را مالیدم و سعی کردم که هوشیار باشم.

«ما قاتل نیستیم.

دیو با پافشاری بیشتری پرسید: «اول آنها را می‌کشیدید، بعد خونشان را می‌مکیدید یا برعکس؟»

سر تکان دادم و سؤالش را بی‌جواب گذاشتم.

«واقعاً باور دارید که شما اشتباهی خون‌آشامید یا این یک قصه برای پوشاندن حقیقت است، یا فقط بازی وحشتناکی است که ارزش خیلی لذت می‌برید؟»

نگاهم را پایین انداختم و زمزمه کردم: «راحتم بگذارید. شما در کل این ماجرا اشتباه کرده‌اید. ما دشمن شما نیستیم.»

دیو فریاد زد: «شما چند نفر را کشته‌اید؟ کجا؟»

ساکت شد. در چند ثانیه اخیر، گروهی توی راهروهای بیرون اتاق ریخته بودند و حالا پلیس‌ها و کارکنان بازداشتگاه سیل‌آسا به طرفی هجوم می‌بردند و وحشیانه فریاد می‌کشیدند.

دیو با خشم فریاد زد: «این دیگر چه جهنمی است که به پا شده؟»

ویلیم مک‌کی - نگهبان اسلحه به دست - پرسید: «می‌خواهید

بروم بینم چی شده؟»

این بار، سؤال‌ها سریع‌تر از قبل - و با حالت اضطرابی بیشتری - مطرح می‌شدند. احساس می‌کردم که کاسه صبر آنها کم‌کم دارد لبریز می‌شود. بردباری و تحمل آنها دیگر چندان دوام نداشت!

پلیس‌ها بیشتر فشار می‌آوردند. دیگر کسی پیشنهاد غذا و نوشیدنی نمی‌داد و از نهبند دیو، جز سایه‌ای باریک، چیزی به جا نمانده بود. افسر تنومند دکمه یقه‌اش را باز کرده بود و همان‌طور که سؤال‌هایش را پشت سر هم بر من فرود می‌آورد، شرشر عرق می‌ریخت. دیگر از قضیه اسم و هویت من، دست کشیده بود. حالا می‌خواست بداند که من چند نفر را کشته‌ام، اجساد کجا هستند، و اینکه آیا من فقط با جنایتکارها همکاری می‌کردم یا خودم هم عضو فعالی در دار و دسته آدمکش‌ها بودم.

در جواب سؤال‌های او، من مرتب می‌گفتم: «من کسی را نکشته‌ام. من دشمن شما نیستم. شما آدم‌تان را عوضی گرفته‌اید.» کان به مؤدبی دیو نبود. او حالا دیگر با مشت روی میز می‌گوید و هر بار که با من حرف می‌زد، با حالتی تهدیدآمیز به طرفم خم می‌شد. می‌دانستم که فقط چند دقیقه دیگر مانده است تا او با مشت‌هایش به من حمله کند، و خودم را برای ضربه‌هایی که به‌طور قطع در راه بودند، آماده می‌کردم.

در رفتار مورگن، هیچ تغییری رخ نداده بود. او همچنان ساکت و آرام نشسته بود، بی‌رحمانه و خیره به من نگاه می‌کرد و هر چهار ثانیه یک بار پلک می‌زد.

زخمی کرده یا کشته. آنها فکر می کنند که او هنوز داخل ساختمان است.»

قیافه دیو در هم رفت. به طرف در راه افتاد و بعد، به یاد من افتاد. ایستاد و از روی شانه نگاهی به من انداخت.

صاف توی چشم هایش نگاه کردم و آرام گفتم: «من قاتل نیستم. کسی که دنبالش می گردید من نیستم. من طرف شمایم.»
انگار این بار کمی باورش شد.

وقتی دو افسر دیگر پشت سر یکدیگر بیرون می رفتند، ویلیام مک کی پرسید: «من چی؟ باید بمانم یا بروم؟»
کان با تشر گفت: «با ما بیا.»

- پسره چی می شود؟

مورگن به آرامی گفت: «من مواظبش هستم.» حتی وقتی که کان درباره قضیه استیو با دیو حرف می زد، او چشم از من برنداشته بود. نگهبان با عجله به دنبال بقیه رفت و پشت سرشان، در با صدای تقی به هم خورد و بسته شد.

بالاخره من تنها شده بودم - تنها با مورگن.

او نشسته بود و با چشم های ریز و تیزبینش، خیره به من نگاه می کرد. چهار ثانیه - یک بار پلک زدن. هشت ثانیه - یک بار پلک زدن. دوازده ثانیه - یک بار پلک زدن.

مورگن به طرف جلو خم شد، ضبط صوت را خاموش کرد، ایستاد و کش و قوسی به عضلاتش داد. او گفت: «فکر می کردم که هیچ وقت از دستشان خلاص نمی شویم.» به طرف در رفت و از

کان جواب داد: «نه، من این کار را نمی‌کنم، تو از این پسر چشم پرنده‌ار.»

به طرف در رفت و تقه‌ای به آن زد تا یکی در را باز کند. کسی فوری جواب نداد پس او دوباره، و این بار محکم‌تر، تقه زد. در باز شد و او بیرون رفت. افسر عبوس راه زنی را که با عجله از آنجا می‌گذشت سد کرد و خیلی سریع چند جواب از او گرفت.

کان مجبور بود خم شود و به صورت زن نزدیک شود تا بشنود او چه می‌گوید. وقتی کان قد راست کرد، زن به دنبال کار خود رفت. کان با چشم‌های گشاد شده از تعجب به اتاق برگشت و فریاد زد: «یکی فرار کرده!»

دیو از جا پرید و جیغ کشید: «کدامشان؟ کربسلی؟ مولدر؟»
کان خس‌خس‌کنان گفت: «هیچ‌کدام. کار آن گروگان بوده - استیو لنونارد!»
دیو با تردید تکرار کرد: «لنونارد؟ اما او که زندانی نیست چرا باید فرار کنند؟»

کان فریاد زد: «نمی‌دانم! معلوم است که چند دقیقه پیش به هوش آمده، متوجه شده که کجاست و بعد، یک نگهبان و دو پرستار را کشته.»

رنگ از صورت دیو پرید، و چیزی نمانده بود که اسلحه از دست ویلیام مک‌کی پایین بیفتد.

دیو زیر لب گفت: «یک نگهبان و دو تا...»

کان گفت: «همه‌اش این نیست. سر راهش سه نفر دیگر را هم

زخمی کرده یا کشته. آنها فکر می‌کنند که او هنوز داخل ساختمان است.»

قیافه دیو در هم رفت. به طرف در راه افتاد و بعد، به یاد عن افتاد. ایستاد و از روی شانه نگاهی به من انداخت.

صاف توی چشم‌هایش نگاه کردم و آرام گفتم: «من قاتل نیستم. کسی که دنبالش می‌گردید من نیستم. من طرف شما می‌انگار این بار کمی باورش شد.

وقتی دو افسر دیگر پشت سر یکدیگر بیرون می‌رفتند، ویلیام مک‌کی پرسید: «من چی؟ باید بمانم یا بروم؟»
کان با تشر گفت: «با ما بیا.»

- پسره چی می‌شود؟

مورگن به آرامی گفت: «من مواظبتش هستم» حتی وقتی که کان درباره قضیه استیو یا دیو حرف می‌زد، او چشم از من برنداشته بود. نگهبان با عجله به دنبال بقیه رفت و پشت سرشان، در یا صدای تقی به هم خورد و بسته شد.

بالاخره من تنها شده بودم - تنها با مورگن.

او نشسته بود و با چشم‌های ریز و تیربینش، خیره به من نگاه می‌کرد. چهار ثانیه - یک بار پلک زدن. هشت ثانیه - یک بار پلک زدن. دوازده ثانیه - یک بار پلک زدن.

مورگن به طرف جلو خم شد، ضبط‌صوت را خاموش کرد، ایستاد و کش و قوسی به عضلاتش داد. او گفت: «فکر می‌کردم که هیچ‌وقت از دستشان خلاص نمی‌شویم» به طرف در رفت و از

دریچه‌ای که بالای آن کار گذاشته بودند، به بیرون نگاهی انداخت. آرام حرف می‌زد و خود را از دوربین‌های بالای سرش پنهان می‌کرد.

- تو مجبوری از راه سقف بروی البته خودت قبلاً فکرش را کرده بودی، این طور نیست؟

و حشترده گفتم: «ببخشید؟»

لیخند بر لب گفت: «موقع "تمدّد اعصاب" می‌دیدم که اوضاع اتفاق را بررسی می‌کنی. دیوارها زیادی ضخیم‌اند. آن قدر وقت نداری که از توی دیوار راه باز کنی.»

من چیزی نگفتم، اما سخت به آن افسر موقه‌ای خیره بودم و از کارش سر در نمی‌آوردم.

مورگن گفت: «من خیال دارم که یک دقیقه دیگر به تو حمله کنم. برای دوربین‌ها، یک نمایش ترتیب می‌دهم؛ وانمود می‌کنم که از کوره در رفته‌ام و گلویت را می‌گیرم. تو با هر دو مشتت، توی سر من می‌کوبی - محکم - و من از شدت ضربه روی زمین می‌افتم. بعدش دیگر با خودت است. من کلید آن زنجیر و دستبندها را ندارم. به همین خاطر، خودت باید آنها را پاره کنی. اگر نتوانی - خیلی بد می‌شود. من نمی‌توانم تضمین کنم که چقدر وقت داری. اما با آشفته‌گی و وحشتی که توی راهروها به پا شده، باید وقتت زیاد باشد.»

من که از تغییر ناپهنگام اوضاع بهت‌زده شده بودم، پرسیدم: «شما چرا این کار را می‌کنید؟»

به طرفم برگشت و گفت: «می‌فهمی.» بعد، طوری به طرف من آمد که دوربین‌ها حالت خشن و تهدیدآمیزش را خوب ببینند. مورگن گفت: «وقتی من روی زمین می‌افتم، در مانده و بی‌دفاعم.» دست‌هایش را وحشیانه به طرفم تکان می‌داد. «اگر بخواهی من را بکشی، نمی‌توانم مانع بشوم. اما با چیزهایی که شنیده‌ام، معلوم است تو از آنها بی‌نیستی که یک دشمن بی‌دفاع را بکشی.»

گیج و سر در گم پرسیدم: «وقتی شما کمکم می‌کنید که فرار کنم، چرا من بخواهم شما را بکشم؟»

مورگن با بدجنسی نیشش را باز کرد و دوباره گفت: «می‌فهمی.» و بعد، از روی میز به طرف من شیرجه آمد.

من از اتفاقی که داشت می‌افتاد آن قدر تعجب کرده بودم که وقتی او دست‌هایش را دور گلویم حلقه کرد، نتوانستم کاری بکنم. فقط با تردید، خیره نگاهش می‌کردم. بعد، او گلویم را محکم‌تر فشار داد و غریزه حفظ حیات در من بیدار شد. سرم را عقب کشیدم، دست‌های زنجیر شده‌ام را بالا آوردم و او را به عقب هل دادم. مورگن با کف دست، روی دست‌های من کوبید و دوباره به طرفم آمد. من همان‌طور که سکندری می‌خوردم، سر او را به طرف پایین کشیدم، آن را بین زانوهایم گیر انداختم. دست‌هایم را بالا بردم و آنها را با هم پشت سر او کوبیدم.

مورگن صدای خرخر داد، از روی میز سر خورد و روی زمین افتاد، و بی‌حرکت ماند. نگران شدم که مبادا به او صدمه زده باشم. یا عجله میز را دور زدم، خم شدم و نبض او را گرفتم. وقتی روی

به آن طرف اتاق رفتم. ضبط صوت را به دوربین ها گوییدم، و آنها را خرد کردم و از کار انداختم.

وقتی به طرف میز برگشتم، مورگن زمزمه کرد: «عالی شد. خیلی باهوشی. حالا مثل یک خفاش کوچولو پرواز کن. طوری پرواز کن که انگار شیطان دنبالت کرده.»

بالای سر شیحزن مکث کردم و به او خیره شدم. پای راستم را تا جایی که زنجیرها اجازه می دادند عقب بردم و با آن محکم به کنار سر شیحزن ضربه زدم. او صدای خرناس ماندی داد، غلت زد و بی حرکت شد. نمی دانستم که واقعاً بیهوش شده یا این هم قسمتی از نمایشش است. اما نماندم که قضیه را بفهمم.

روی میز پریدم. دست هایم را به هم نزدیک کردم و بعد از مکتی کوتاه، همه قوای شبی ام را به کار گرفتم و میج دست هایم را با بیشترین سرعتی که برایم ممکن بود، از یکدیگر دور کردم. با این کار، انگار آرنج هایم از جا در رفتند. از درد، فریاد بلند کشیدم، اما کارم نتیجه داد. زنجیری که دستبند هایم را به هم وصل کرده بود، از وسط شکست و دست هایم آزاد شدند.

روی دو انتهای زنجیری که میج پاهایم را به هم وصل کرده بود، ایستادم. بعد، وسط زنجیر را گرفتم و آن را سریع به طرف بالا کشیدم. اما زیادی سریع! چون از پشت غلت خوردم، از روی میز افتادم، محکم به زمین گوییده شدم، و بی حرکت سر جایم ماندم! آخ بلندی گفتم، غلتی زدم و دوباره روی زنجیر ایستادم. این بار، پشتم را به دیوار دادم و یک بار دیگر زنجیر را امتحان کردم.

مورگن خم شده بودم. آن قدر به سرش نزدیک بودم که می توانستم - از میان موهای کم پشتش - پوست سرش را ببینم. و چیزی دیدم که باعث شد احساس کنم سرمای بی به سرعت برق در ستون مهره هایم می دود. زیر موها، روی پوست سرش، علامت "V" بزرگ و پررنگی خالکوبی شده بود. نشان شیحزن ها!

به تته پته افتادم و گفتم: «شش شما - یک».

مورگن به آرامی گفت: «بله.» دست چپش را علوری روی صورتش انداخته بود که دهان و چشم هایش از دید دوربین ها پنهان بودند. «و افتخار می کنم که در خدمت اربابان شایسته شب باشم.»

تلو تلو خوران و عصبی تر از قبل، از آن پلیس شیحزن دور شدم. پیش از آن، همیشه فکر می کردم که شیحزن ها دوشادوش ارباب هایشان خدمت می کنند. هیچ وقت به فکرم نرسیده بود که بعضی از آنها در پوشش آدم های معمولی وارد عمل شوند.

مورگن چشم چپش را باز کرد و بدون آنکه از جایش تکان بخورد، نگاهی به من انداخت. حس حس کنان گفت: «بهتر است قبل از آنکه سواره نظام از راه برسد، راه بپوشی.»

وقتی یادم آمد که کجا و در معرض چه خطری هستم، سرپا ایستادم و سعی کردم به این قضیه غافلگیر کننده و ناگهانی که یک شیحزن را در میان افراد پلیس دیده ام، فکر نکنم. می خواستم روی میز بیرم و توی سقف راه فراری برای خودم درست کنم. اما دوربین ها مراقب بودند. خم شدم، ضبط صوت را برداشتم و فوری



میان آن دسته از تیرهای سقف که رویشان دراز کشیده بودم و تیرهای بالای سرم، حدود نیم متر فاصله بود. جای خیلی زیادی نبود و شرایط خیلی ناراحت کننده ای داشت، اما بهتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم.

صاف روی تیرها خوابیدم و به سر و صداهای سلول زیر پام گوش دادم تا ببینم کسی دنبالم می آید یا نه. خبری نبود. فقط صدای کسانی به گوش می رسید که داخل راهروها به یکدیگر تنه می زدند و فریادکشان دستور صادر می کردند. به همین دلیل، هیچ پلیسی متوجه فرار من نشده بود - یا شاید ازدحام جمعیت وحشتزده راهشان را سد کرده بود که اقدامی نمی کردند.

دنبالش هرچه بود، من فرصت مناسبی گیر آورده بودم. فرصتی که هیچ انتظارش را نداشتم و خیلی خوب می توانستم از آن استفاده کنم. قبلاً در نظر داشتم که هرچه سریع تر فرار کنم و

این دفعه، موفق شدم و زنجیر دو تکه شد. انتهای دو تکه زنجیر بریده را دور مچ پاهایم پیچیدم تا موقع حرکت به جایی گیر نکنند. با زنجیرهای آویزان از هر دو دستم هم همین کار را کردم. حالا آماده بودم، دوباره روی میز جست زدم، قوز کردم، یک نفس عمیق کشیدم، انگشت های هر دو دستم را راست و محکم نگه داشتم و پریدم.

خوشبختانه سقف را با وزقه های گچی پیش ساخته درست کرده بودند و انگشت های من با کمی فشار به درون آن نفوذ کرد. وقتی وسط زمین و هوا معنی شدم، دست هایم را از هم دور کردم تا آرنج هایم به تیرهای دو طرفم در سقف گیر کنند. و وقتی نیروی جاذبه دوباره مرا به طرف پایین کشید، انگشت هایم را باز کردم و به تیرهای چوبی چسبیدم تا سقوط نکنم.

کمی روی تیرها آویزان ماندم تا حرکت آونگ مانند بدنم به طرف عقب و جلو متوقف شد. بعد، پاها و بدنم را از بین تیرهای سقف بالا کشیدم و به درون تاریکی - و آزادی ناشی از آن - وارد شدم.

آقای کرپسلی و هارکات را به حال خودشان بگذارم. اما حالا که چنین فرصتی پیش آمده بود، تصمیم داشتم بروم و آنها را نیز پیدا کنم.

اما کجا را باید می گشتم؟ آن بالا نور خیلی خوب بود. بین صفحه‌های گچی سقف، شکاف‌های زیادی بود و نور داخل اتاق‌ها و راهروهای پایین از این شکاف‌ها به بالا راه می یافت. و من از هر طرف که نگاه می کردم، تا فاصله ده یا دوازده متری جلوتر را می توانستم ببینم. ساختمان بزرگی بود، و اگر دوستانم را در طبقه دیگری زندانی کرده بودند، هیچ امید نداشتم که آنها را پیدا کنم. اما اگر آنها همان نزدیکی بودند و من عجله می کردم.

به سرعت، روی تیرها جلو رفتم و به سقف سلول کنار سلول خودم رسیدم. کمی مکث کردم، و گوش‌هایم را تیز کردم. شنوایی فوق العاده‌ام هر صدایی را که بلندتر از ضربان قلب بود، تشخیص می داد. چند لحظه منتظر ماندم، اما چیزی به گوشم نرسید. به راهم ادامه دادم.

دو سلول بعدی خالی بودند. در سلول سوم، صدایی را شنیدم که انگار یکی خود را می خارانند. فکر کردم که اسم آقای کرپسلی و هارکات را صدا بزنم. اما اگر پلیسی داخل سلول بود، این طوری همه خبردار می شدند. این کار فقط یک راه داشت. نفس عمیقی کشیدم، چهار دست و پا به تیرهای سقف چسبیدم و از میان مصالح نازک سقف، با سر تو رفتم.

گرد و خاک روی لب‌هایم را فوت کردم و با پلک زدن، غبار روی

چشم‌هایم را پاک کردم. بعد، به صحنه آن پایین خیره شدم. آماده بودم که اگر یکی از دوستانم داخل آن سلول بود، پایین ببرم. اما آنجا فقط مرد ریشویی بود که انگشت به دهان، به من خیره مانده بود و مرتب پلک می زد.

گفتم: «بخشیدا» و لبخندی زورکی تحویلش دادم. «اتاق را اشتباه آمده‌ام».

خودم را عقب کشیدم، به راهم ادامه دادم و زندانی وحشتزده را به حال خود گذاشتم.

سه سلول بعدی هم خالی بودند. اما در سلول چهارم، دو نفر با صدای بلند حرف می زدند. آنها سعی کرده بودند از مغازه‌ای دو نیش دزدی کنند. صبر نکردم تا آنها را ببینم. بعید بود که پلیس یک مظنون به قتل را همراه دو سارق در یک سلول جای دهد.

سلول بعدی خالی بود. فکر کردم سلول بعد از آن هم خالی است. چیزی نمانده بود از آن سلول بگذرم که خش خش ضعیف پارچه‌ای به گوشم رسید؛ صدای دیگری نبود. به طرف عقب خزیدم. عایق برفک‌مانندی که صفحه‌های سقف را پوشانده بود، پوستم را به خارش انداخت، اما سر جایم قرار گرفتم، نفس عمیق دیگری کشیدم و با سر از میان پوشش سقف گذشتم.

هارکات با نگرانی از روی صندلیش بالا پرید و وقتی سر من از سقف بیرون آمد و ابری از خاک و غبار پایین ریخت، دست‌هایش را به حالت دفاع جلو آورد. آدم کوچولو بعد از آنکه غمید چه کسی از سقف پایین می آید، سرش را بالا گرفت، نقابش را پایین کشید (دیو

به جست‌وجو ادامه دهم. اما در همین لحظه، از جایی در سلول زیرین، درست سلول بعدی، شنیدم که کسی حرف می‌زد.

صدا گفت: «من حالا آماده‌ام که حرف بزنم.» و با دومین سیلاب این صدا، صاحب آن را شناختم. آقای کرپسلی!

با دست به هارکات اشاره کردم که بایستد، اما او هم صدا را شنیده و قبلاً سر جایش بی حرکت شده بود.

پلیس گفت: «دیگر وقتش شده بود. صبر کنید ببینم ضبط کار می‌کند.»

آقای کرپسلی با لحنی گله‌آمیز گفت: «آن وسیله جهتمی‌اهمیتی ندارد. من که برای این ماشین‌های بی‌جان سخنرانی نمی‌کنم. حرف‌هایم را هم برای موجودات احمق هدر نمی‌دهم. من نه با شما حرف می‌زنم نه با همکاران که سمت چیم ایستاده. فقط برای آن عقب‌مانده اسلحه به دست کنار در حرف می‌زنم که...»

مجبور شدم جلو خنده‌ام را بگیرم. ای رویه‌مکرا! او شنیده بود که ما روی سقف می‌خزیم و حالا داشت موقعیت دقیق داخل اتاقی را و اینکه چند پلیس آنجا حضور دارند، و کجای اتاق هستند، برای ما توضیح می‌داد.

پلیس به تندى گفت: «بهتر است مواظب خودت باشی. من فکرهای خوبی برایت دارم و خیلی دلم می‌خواهد»

آقای کرپسلی وسط حرف او پرید و گفت: «تو هیچ‌چیز فکری

به دروغ گفته بود که نقاب هارکات را از او گرفته‌اند) و با خوشحالی غیرقابل وصفی فریاد زد: «دارن!»

به کمک هر دو دست، سوراخ سقف را بزرگ‌تر کردم و با نیش باز گفتم: «چطوری، شریک؟» و گرد و خاک را از روی موها و ابروهایم تکاندم.

هارکات پرسید: «تو آن بالا چه کار می‌کنی؟» به خاطر این سؤال احمقانه، غر زدم و گفتم: «گشت و گذار و تماشای دیدنی‌ها!» بعد دستم را پایین بردم و گفتم: «بیا - وقت زیادی نداریم و آقای کرپسلی را هم باید پیدا کنیم.»

مطمئن بودم که هارکات هزار تا سؤال دارد - من هم داشتم: مثل اینکه چطور او تنها بود و چرا دستبند نداشت؟ - اما چون می‌دانستم که در چه شرایط خطرناکی هستیم، فقط دستم را دراز کردم و بدون آنکه چیزی بگویم، هارکات را بالا کشیدم.

بدن هارکات بیشتر از من میان تیرهای سقف فشرده می‌شد - او گردتر از من بود - اما بالاخره کنار من، روی تیرها دراز کشید و هر دو سینه‌خیز و پهلوی یکدیگر، و بدون هیچ بحثی درباره آن اوضاع ناجور، پیش رفتیم.

هشت یا نه سلول بعدی هم خالی و بعضی در اشغال انسان‌ها بودند. کم‌کم نگران گذشت زمان شدم. فرقی نمی‌کرد که برای استیو لثوپارد چه اتفاقی افتاده باشد - در هر صورت، آنها به زودی متوجه فرار من می‌شدند و آن وقت، تعقیب سختی را آغاز می‌کردند. نمی‌دانستم عاقله‌تر بود به راه خودم بروم و قرار کنم یا

بستم. و سرنجام، خیلی سریع، رو به هارکات سر تکان دادم و شستم را هم پایین آوردم.

با علامت من، هارکات خودش را از روی تیرها پایین انداخت و چنان از لایه‌های گچی سقف گذشت که آنها خرد و تکه تکه شدند. من هم تقریباً بلافاصله بعد از او پایین رفتم. اما مثل گرگی که روزه می‌کشد تا دیگران را بترساند، فریاد هم کشیدم.

پلیس‌ها نمی‌دانستند که با حضور ناگهانی ما چه کنند. نگهبان کنار در سعی کرد اسلحه‌اش را بالا بیاورد، اما هارکات با تمام هیکل، روی دست‌های مرد سقوط کرد و اسلحه از دست او بیرون افتاد. در این گیر و دار، افسر طرف من فقط یرو برنگاهم می‌کرد، اما برای دفاع از خود، حتی از جایش تکان نخورد.

هارکات چهار دست و پا از روی زمین بلند شد و چند تا مشت به نگهبان زد. من هم مشت بسته‌ام را به صورت افسری که پشت سرم بود، حواله کردم. آقای کریسلی مانع کارم شد. او از جایش بلند شد، جلو آمد، آرام به شانه مرد زد و مؤدبانه گفت: «می‌بخشید! اجازه بدهید!»

افسر پلیس مثل آدم‌های هیپنوتیزم نشده برگشت. آقای کریسلی دهانش را باز کرد و با یک نفس شیخی خود، مرد را بیهوش کرد. چشم‌های افسر در جا جرخیدند. وقتی مرد داشت روی زمین می‌افتاد، من او را گرفتم و آرام بر زمین گذاشتم.

آقای کریسلی، که قفل دستبند چپش را با انگشت‌های دست راستش باز می‌کرد، با همان لحن همیشگی گفت: «انتظار نداشتم

نداری. تو یک احمقی! اما افسری که پیش از تو اینجا بود، مت‌آبه نظرم آدم باشعوری بود. برو او را بیاور تا من اعتراف کنم. در غیر این صورت، دهان من باز نمی‌شود.»

افسر ناسزایی گفت و بعد، لایخ‌کنان به طرف در رفت. دم در، به دو همکارش گفت: «از او چشم بربندارید! اولین حرکت ناجوری که ازش دیدید - محکم بزنیدش! یادتان باشد که او کیه و چیه. بهش فرصت ندهید.»

یکی از دو افسر دیگر به همکارشان که اتاق را ترک می‌کرد، گفت: «بیرون که رفتی، بین این همه جار و جنجال برای چیه. دزدیدن‌ها و هیاهوهایشان نشان می‌دهد که باید اتفاق مهمی افتاده باشد.»

افسر گفت: «باشد.» و از سلول بیرون رفت.

به هارکات اشاره کردم که به سمت چپ برود؛ به طرف همان جایی که انتظار داشتم نگهبان کنار در ایستاده باشد. او بی‌سر و صدا خودش را جلو کشید و وقتی درست بالای سر پلیس قرار گرفت، همان‌جا ماند. من به صدای افسری گوش دادم که نزدیک آقای کریسلی بود و همزمان با نفس‌های سنگین او، یک متر یا بیشتر خودم را عقب کشیدم. بعد، دست چپم را بالا گرفتم و شست و دو انگشت بعدی کنار آن را از هم دور نگاه داشتم. تا دو شمردم و انگشت میانی را پایین آوردم؛ دو ثانیه بعد، انگشت اشاره‌ام را

به این زودی بیایید.»

من قاطعانه گفتم: «نمی‌خواستیم شما را منتظر بگذاریم.» خیلی مشتاق بودم که از آنجا بیرون برویم، اما نمی‌خواستم پیش مربی و دوست قدیمی‌ام، که کاملاً بی‌خیال به نظر می‌آمد، دستپاچه و بی‌قرار جلوه کنم.

آقای کریسلی با یک تکه دستبندهایش را باز کرد و گفت: «شما نباید برای شنیدن گزارش من عجله کنید.» خم شد تا زنجیر متصل به پابندهایش را باز کند. «من خیلی راحت بودم. این دستبندها قدیمی‌اند. من قبل از به دنیا آمدن افسری که دستگیرم کرد، راحت خودم را از دست اینها خلاص می‌کردم. برای من، فرار مسئله‌ای نبود، اما اینکه کی فرار کنم مهم بود.»

هارکات با لحن خشکی گفت: «گاهی دانستن همه چیز... آزاردهنده می‌شود.» او نگاهیان را نقش زمین کرده و روی میز آمده بود تا دوباره از راه سقف از آنجا در برود.

وقتی شیخ پاهایش را از غل و زنجیر آزاد کرد، من پیشنهاد کردم: «ما می‌توانیم بدون شما از اینجا برویم و بعد دنبالتان بیاییم.» او گفت: «نه. باید همین الان که شما اینجاید، من هم بروم.» یک قدم جلو آمد و اخم‌هایش را در هم کشید. «اما جداً بد نبود که چند ساعت دیگر صبر می‌کردیم. می‌توانیم خیلی بهتر شده، اما هنوز صددرصد خوب نیست. اگر بیشتر استراحت می‌کردم، بهتر بود.»

پرسیدم: «می‌توانید راه بروید؟»

سر تکان داد و گفت: «برنده مسابقه دو نمی‌شوم، اما این وضع مانع راه رفتنم نیست. من بیشتر نگران افتابم - بیشتر از دو ساعت و نیم دیگر باید با آن کلنجار بروم.»

به تندی گفتم: «وقتی به افتاب رسیدیم، غصه‌اش را می‌خوریم. حالا حاضرید یا ما بیایید یا می‌خواهید اینجا بمانید و تمام روز آن قدر حرف بزنید که پلیس‌ها برگردند؟»

برقی در چشم‌های آقای کریسلی درخشید. پرسید: «عصبی هستی؟»

گفتم: «بله.»

- خوب، نباش! بدترین کاری که از دست آدم‌ها برمی‌آید این است که ما را بکشند.

روی میز پرید و بعد از یک لحظه مکث ادامه داد: «تا وقتی که شب از راه برسد، مرگ موهبت است.»

بعد از این اظهار نظر غم‌انگیز، خودش را بالا کشید و پشت سر هارکات، به جهان متروک و نیمه‌تاریک بین تیرهای سقف رفت. من کمی صبر کردم تا او پاهایش را کاملاً بالا بکشد و بعد، پشت سرش بالا پریدم. آن بالا، ما طوری پراکنده شدیم که هیچ‌کدام هم مسیر با دیگری نبودیم. اما بعد، آقای کریسلی پرسید که از کدام طرف باید برویم.

من جواب دادم: «دست راست. فکر می‌کنم از این طرف به پشت ساختمان می‌رسیم.»

آقای کریسلی گفت: «بسیار خوب.» و جلوتر از ما به آن طرف



در قسمت عقبی ساختمان، بالگد، توی دیوار راه باز کردیم و دیدیم در طبقه دوم، بالای کوچه‌ای متروک و خلوت هستیم.

از آقای کرپسلی پرسیدم: «می‌توانید بفرمایید؟»

گفت: «نه، اما می‌توانم از دیوار پایین بروم.»

آقای کرپسلی بر دهانه سوراخ داخل دیوار، پشت به بیرون قرار گرفت و ناخن‌هایش را در آجرهای دیوار فرو برد تا از آن پایین برود. اما من و هارکات از همان بالا روی زمین پریدیم و قوز کرده نگاهی به اطراف انداختیم تا ببینیم کسی آن اطراف هست یا نه. وقتی آقای کرپسلی به ما رسید، همگی با عجله به انتهای کوچه دویدیم. آنجا کمی مکث کردیم تا منطقه را بررسی کنیم.

آقای کرپسلی نگاهی به خورشید انداخت. تابش آن خیلی شدید نبود. آفتاب بعد از ظهری پاییزی بود. اما دو ساعت در معرض آفتاب بودن می‌توانست برای شیخ مرگبار باشد. اگر شنش

حرکت کرد، از روی شانه به ما نگاه کرد و با صدایی زمزمه‌وار گفت: «آرام حرکت کنید و مواظب باشید که به تراشه‌های چوب گیر نکنید.»

من و هارکات هم، که هر دو قیافه اندوه‌باری پیدا کرده بودیم، به قول آقای کرپسلی، که انگار خودش این اصطلاح را ابداع کرده بود، "مثل خیار، بی‌اعتنا" شده بودیم. با عجله به دنبال شیخ راه افتادیم تا خیلی از او عقب نمانیم.

خوششان نمی‌آید و این یکی هم قبل از آنکه در برود، با خشم به طرف ما خرخر کرد. زباله‌ها را از روی دریچه فاضلاب کنار زدیم. بعد، من و هارکات دریچه فلزی را بلند کردیم و کنار گذاشتیم.

من همان‌طور که از نردبان به درون تاریکی دلخواهمان پایین می‌رفتم، گفتم: «من اول می‌روم. بعد آقای کریسلی بیاید و آخر سر هم هارکات.»

آنها در مورد دستورات من هیچ اظهار نظری نکردند. چون من یکی از شاهزاده‌های اشباح بودم، چنین حقی را داشتم که خودم اداره اوضاع را به دست بگیرم. آقای کریسلی اگر با تصمیم من مخالف بود، می‌توانست اعتراض کند. اما در کارهای معمولی، او اعتراضی نداشت که به خواست من عمل کند.

از نردبان پایین رفتم. پله‌های نردبان سرد بودند و انگشت‌هایم از تماس با آنها قنقلک می‌گرفت. وقتی پایین نردبان رسیدم، پای چپم را دوازدهم تا آن را روی زمین گذارم که—

— گلوله‌ای شلیک شد و من فوری پایم را بالا کشیدم. گلوله نزدیک چانه من، دیواره تونل را سوراخ کرد!

قلبم خیلی تند می‌زد. از نردبان آویزان بودم و صدای گلوله در گوشم زنگ می‌زد. متعجب بودم که پلیس چطور آن قدر سریع به آن پایین رسیده و از کجا فهمیده بود که ما از چه راهی فرار می‌کنیم.

بعد، یکی در تاریکی نخودی خندید و گفت: «خوش آمدی، شبخ! ما منتظرت بودیم!»

را با خود داشت، می‌توانست آن را دور سر و شانه‌اش بپیچد. اما در آپارتمان استیو آن را درآورده و جا گذاشته بود.

هارکات با تردید نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

من جواب دادم: «یک دریچه فاضلاب پیدا می‌کنیم و زیر زمین می‌رویم. آنها نمی‌توانند داخل تونل‌ها ما را تعقیب کنند، و آقای کریسلی هم آنجا دیگر نگران آفتاب نیست.»

آقای کریسلی گفت: «نقشه خیلی خوبی است.» و من پناهی راستش را که آسیب دیده بود مالید و به دنبال دریچه فاضلاب، به اطراف نگاه کرد. آن نزدیکی‌ها هیچ دریچه فاضلابی نبود. به همین دلیل، به راهنمای ادامه دادیم. من و هارکات هوای شبخ را داشتیم و همگی چسبیده به دیوارها در کوچه پیش می‌رفتیم.

کوچه به یک دو راهی ختم می‌شد. مسیر سمت چپ به خیابان‌های شلوغ و اصلی می‌رفت و مسیر سمت راست به کوچه تاریکی دیگر. من به‌طور غریزی مسیر سمت راست را پیش گرفتم و می‌خواستم وارد آن کوچه شوم که هارکات مانع شد.

با صدای خس‌خس مانند‌ی گفت: «صبر کن. من آن پایین یک راه می‌بینم.»

به عقب برگشتم و دیدم گریه‌ای زباله‌های بیرون ریخته از یک سطل زباله وارزون را زیر و رو می‌کند. توده زباله‌ها دریچه فاضلابی را تقریباً پنهان کرده بود. به سرعت به طرف آن دریچه رفتیم و گریه را با پیشتی‌پیشتی گفتن از آنجا دور کردیم. گریه‌ها خیلی از اشباح

آقای کرپسلی ثقیل کرده و عبوس پرسید: «پلیس آنجا بود؟»

نه - شبخزن‌ها هستند آنها ورودی‌های این تونل‌ها را تا شب بسته‌اند. می‌خواهند ما را زجر بدهند.

هارکات پرسید: «آنها که نمی‌توانند همه ورودی‌ها را بسته باشند، می‌توانند؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «به اندازه‌ای که برایشان کافی باشد، می‌توانند. تونل‌هایی که این قدر به سطح نزدیک‌اند، همه به هم راه دارند. با انتخاب محل مناسب، حتی یک نفر می‌تواند راه شش یا هفت ورودی را مسدود کند. اگر وقت داشتیم، شاید می‌توانستیم دورتر از اینجا یک ورودی آزاد پیدا کنیم. اما وقت نداریم. باید از خیر تونل‌ها بگذریم.»

پرسیدم: «پس کجا برویم؟»

شیخ خیلی مختصر و ساده گفت: «می‌دویم، یا شاید لازم بشود که لنگ‌لنگان برویم. فقط سعی می‌کنیم از پلیس‌ها دور بمانیم، جایی برای پنهان شدن گیر می‌آوریم و تا شب منتظر می‌مانیم.»
گفتم: «آن وقت، دیگر کارها آسان می‌شود.»

آقای کرپسلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر برای فرار تا غروب صبر می‌کردی، اوضاع آسان‌تر بود. اما صبر نکردی. پس حالا باید بهترین کاری را که از دستان برمی‌آید انجام بدهیم. بیایید. رویش را از سوراخ فاضلاب برگردانند. «بیایید به راه خودمان برویم.» من کمی ایستادم و با خشم، درون فاضلاب تف کردم. بعد، دنبال هارکات و آقای کرپسلی راه افتادم. ناامیدی‌های مربوط به

چشم‌هایم را باریک کردم. او پلیس نبود - یک شبخزن بود! با وجود چنان خطری، روی پله نردبان چمباتمه زدم و با دقت به تونل چشم دوختم. در سایه‌های تونل، مرد تنومندی ایستاده بود، اما دورتر از آن بود که بتوانم قیافه‌اش را تشخیص بدهم.

فریاد زدم: «تو کی هستی؟»

او جواب داد: «کسی که مرید ارباب شبخواره‌هاست.»

اینجا چه کار می‌کنی؟

نخودی خندید و گفت: «راه شما را می‌بندم.»

از کجا می‌دانستید که ما اینجا می‌آییم؟

نمی‌دانستیم، اما حدس می‌زدیم که شما فرار کنید و راه تونل‌ها را پیش بگیرید. ارباب ما نمی‌خواهد که شما الان اینجا باشید - خیلی از روز مانده و تصور اینکه تو و آن دوستِ شبح‌ت از شدت آفتاب به دست و پا بیفتید خیلی بازمه است - به همین خاطر، ما همه ورودی‌های مربوط به تونل‌های زیرزمینی را بسته‌ایم. وقتی شب بشود، ما عقب می‌رویم. اما تا آن موقع، ورود به این تونل‌ها ممنوع است.

بعد از این جواب، او دوباره به طرف من شلیک کرد این شلیک هم مثل اولی، اخطار بود. اما من دیگر آنجا نماندم که او دوباره مرا هدف بگیرد. از نردبان بالا رفتم و طوری خود را از سوراخ بالای سرم بیرون انداختم که انگار کسی مرا از آنجا به بیرون پرتاب کرده بود، و همان‌طور که به قوطی حلبی بزرگی وسط کوچه نگد می‌زدم، با صدای بلند ناسزا گفتم.

مسدود بودن تونل‌ها را کنار گذاشتم و همه حواسم را بر راهی که پیش رو داشتیم، متمرکز کردم.

کمتر از سه دقیقه بعد، پلیس تعقیب ما را به‌طور جدی شروع کرد.

ما صدای آنها را شنیدیم که از قرارگاهشان بیرون ریختند و همان‌طور که سر یکدیگر فریاد می‌زدند، توی ماشین‌ها چیدند و صدای آژیرهایشان یا تمام قدرت بلند شد. ما سریع راه می‌رفتیم، اما از بازداشتگاه خیلی دور نشده بودیم. ما از خیابان‌های اصلی دوری می‌کردیم و فقط کوچه‌های فرعی را طی می‌کردیم. به همین دلیل، به شکل آزاردهنده‌ای، مدام دور خود می‌چرخیدیم. باید روی پشت‌بام‌ها می‌رفتیم، اما آنجا نور آفتاب، آقای کرپسلی را بیشتر آزار می‌داد.

خودمان را کنار ساختمان‌های کشیدیم و به خیابان شلوغی، پر از فروشگاه، نگاه کردیم. شبخ گفت: «بی‌فایده است، ما هیچ پیشرفتی نداشته‌ایم. باید بالا برویم.»

گفتم: «اما آفتاب...»

با تشر گفت: «فراموش کن. می‌سوزم که بسوزم! این‌طوری که فوری نمی‌میرم. اما اگر دست پلیس‌ها به ما برسد، فوری کارمان را تمام می‌کنند!»

سر تکان دادم و دنبال راهی گشتم تا به پشت‌بام خانه‌ها برویم. بعد، فکری به‌نظرم رسید. به آن خیابان شلوغ خیره شدم، و

لباس‌هایم را بررسی کردم. کتیف و آشفته بودم، اما ظاهرم خیلی بدتر از نوجوان‌هایی نبود که خودشان را به شکل و شمایل گراژها یا گروه‌های متال^۲ در آورده بودند.

پرسیدم: «ما پول داریم؟» و با آب دهانم، کتیفی‌های محسوس‌تر صورتم را پاک کردم و موهایم را عقب کشیدم. بعد، دنباله زنجیر متصل به دستبندهایم را زیر آستین‌ها و زنجیرهای پابندها را هم زیر پاچه‌های شلوارم پنهان کردم. هارکات غرغر کرد: «عجب وقتی را برای خرید کردن انتخاب کرده‌ای!»

با نیش باز گفتم: «من می‌دانم که چه کار می‌کنم. پول داریم یا نه؟»

آقای کرپسلی گفت: «من چند تا اسکناس داشتم، اما پلیس آنها را گرفت. من... آدم‌ها به این چی می‌گویند... مفلز شده‌ام؟»

خندیدم و گفتم: «مفلس! مهم نیست. بدون پول هم می‌توانم کارم را انجام بدهم.»

وقتی راه افتادم که بروم، هارکات گفت: «صبر کن! تو کجا می‌روی؟ ما حالا... نمی‌توانیم از هم جدا بشویم. باید با هم باشیم.» گفتم: «خیلی طول نمی‌کشد. من کار احمقانه‌ای نمی‌کنم.

۱. نوعی موسیقی راک و همچنین شیوه‌ای از آداب و مرام گروهی از جوانان غربی است که لباس‌های کتیف می‌پوشند. - م.

۲. سبکی از موسیقی راک که با استفاده از سازهای الکتریکی با صدای خیلی بلند اجرا می‌شود و ضربه‌های بسیار تندی دارد. - م.

همین جا منتظرم باشید. اگر تا پنج دقیقه دیگر برنگشتم، بدون من بروید؛ بعداً توی تونل‌ها می‌بینمتان.»

آقای کریسلی شروع کرد که بگوید "تو کجا؟" اما من دیگر وقت نداشتم که با او بحث کنم. پس، قبل از آنکه او حرفش را تمام کند، از کوچه بیرون پریدم و با عجله در خیابان به راه افتادم. دنبال یک مغازه کوچک می‌گشتم.

مواظب سر رسیدن افراد پلیس و سربازها بودم. اما از آنها خبری نبود. بعد از چند ثانیه، فروشگاهی را آن طرف خیابان دیدم. صبر کردم تا چراغ سبز شود. بعد، آرام به آن طرف خیابان رفتم و وارد مغازه شدم. زنی میانسال و مرد جوانی که موهای بلندی داشت، پشت پیشخوان ایستاده بودند. مغازه خیلی شلوغ بود. شش یا هفت مشتری آنجا بودند. و این وضع به نفع من بود. به خاطر شلوغی، کسی به من توجه نداشت. سمت چپ در ورودی، یک تلویزیون بود که روی شبکه خبر تنظیم شده بود، اما صدایش پایین بود. یک دوربین امنیتی هم بالای تلویزیون بود که رفت و آمدهای داخل مغازه را ثبت می‌کرد. اما من نگران آن هم نبودم. با آن همه اتهام و جنایتی که به من پسته بودند، اینکه یک دزدی جزئی هم در پرونده‌ام برود، نراحتم نمی‌کرد!

آهسته میان قفسه‌ها بالا و پایین می‌رفتم و دنبال عینک و وسایل ضد آفتاب می‌گشتم. آن موقع، فصل مناسبی برای فروش عینک و کلاه‌های آفتابی نبود، اما من مطمئن بودم که چند تایی از این جور خرت و پرت‌ها را می‌شود پیدا کرد.

بعد از قفسه وسایل بچه، پیدایشان کردم. چند شیشه محلول برنزه کردن پوست را جدا از وسایل دیگر و به شکل نامرتبی روی قفسه‌ای کهنه و درب و داغون گذاشته بودند. امکان انتخاب زیاد نبود، اما هرچه بود، به درد می‌خورد. فوری برجسب شیشه‌ها را خواندم تا قوی‌ترین ضد آفتاب را پیدا کنم. ضد آفتاب درجه ده... دوازده... پانزده. ضد آفتابی را برداشتم که بالاترین درجه را داشت. (این یکی مال نوزادهای سفیدپوست بود. اما نباید این قضیه را به آقای کریسلی می‌گفتم!) بعد همان‌طور که شیشه را در دست داشتم، مردد ایستادم. نمی‌دانستم حالا چه کار کنم.

من دزد حرفه‌ای نبودم. فقط وقتی خیلی بچه بودم، با دوستانم چند تا شیرینی دزدیده بودم و یک بار هم با یکی از پسر عموهایم چند تا توپ گلف کش رفتم. اما هیچ وقت از این کار خوشم نیامد و دیگر آن را تکرار نکردم. مطمئن بودم که اگر شیشه را توی جیبم می‌گذاشتم و سعی می‌کردم که یکرست از مغازه بیرون بروم، قیافه‌ام مرا لو می‌داد. چند لحظه به کارم فکر کردم. بعد، شیشه را یواشکی توی کمر شلوارم گذاشتم. پیراهتم را روی آن انداختم. یک شیشه دیگر برداشتم و به طرف پیشخوان رفتم.

خانم فروشنده مشغول رسیدگی به مشتری دیگری بود که صدایش زدم و گفتم: «ببخشید، ضد آفتاب سان آندون^۱ دارید؟» این اسم را خودم اختراع کرده بودم و امیدوار بودم که هیچ نشان

زن به تندی جواب داد: «فقط همان‌ها را داریم که توی قفسه‌هاست.»

لبخند زن گفت: «اوه. باشد. متشکرم. من این را سر جایش می‌گذارم.»

داشتم برمی‌گشتم که جوان موپند گفت: «هی! صبر کن!» دلم آشوب شد. با حالتی پرسشگرانه به او نگاه کردم. آماده بودم که فرار کنم. پرسید: «چیزی که می‌خواستی سانی‌دان نبود، بود؟ ما یک جعبه از آنها را پشت مغازه داریم. اگر بخواهی، می‌توانم بروم و یک شیشه»

حرفش را قطع کردم و با آرامش گفتم: «نه، سان آندون بود. مامانم چیز دیگری استفاده نمی‌کند.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خودت می‌دانی.» دیگر به من توجه نکرد و به سراغ یک مشتری دیگر رفت.

من به طرف قفسه برگشتم، شیشه را سر جایش گذاشتم. و تا جایی که می‌توانستم با بی‌تفاوتی به طرف در رفتم. وقتی از مقابل مرد فروشنده می‌گذشتم، دوستانه برایش سر تکان دادم و او هم در جوابم، نصفه‌نیمه سر تکان داد. با خوشحالی، یک پایم را بیرون در گذاشته بودم که چشمم به قیافه‌اشنایی در تلویزیون افتاد. و مات و مبهوت سر جایم ماندم.

عکس را حتماً همان روز صبح که دستگیر شده بودیم، گرفته بودند. من رنگ‌پریده، تکیده و وحشتزده به نظرم می‌آمد؛ به دست‌هایم، دستبند زده بودند؛ چشم‌هایم پر از نگرانی بود؛ و پلیس‌ها دو طرفم ایستاده بودند.

داخل فروشگاه برگشتم، دستم را بالا بردم و صدای تلویزیون را زیاد کردم.

مرد فروشنده غرغرکنان گفت: «هی! تو اجازه نداری.» محلش نگذاشتم و با دقت به چیزی که گوینده می‌خواند، گوش دادم.

شاید بی‌خطر به نظر بیاید، اما پلیس هشدار می‌دهد که مردم فریب ظاهرش را نخورند. دارن شان. یا دارن هورستون، که با این نام هم شناخته شده. نوجوان است، اما با آن آدمکش‌های وحشی همکاری دارد و احتمال دارد که خودش هم قاتل باشد.

عکس من از صفحه تلویزیون محو شد و خانم گوینده با چهره‌ای گیریم شده جای آن را گرفت. بعد از دو ثانیه، دوباره عکس من ظاهر شد. این بار، کوچک‌تر و در گوشه سمت راست، بالای صفحه تلویزیون. عکس‌ها راکت هم در گوشه سمت چپ بود، و نقاشی هنرمندانه و دقیقی از چهره آقای کریسلی و ونجا را میان این دو تصویر قرار داده بودند.

گوینده خبر ادامه داد: «تکرار داستان باور نکردنی فرار: صبح امروز، پلیس چهار متهم از گروه جانپان موسوم به اشباح خون‌آشام

را به دام انداخت. یکی از آنها، ونچامارچ - خطوط دور تصویر ونچا روشن شدند. - سربازرس آلیس برجس را گروگان گرفت و فرار کرد. سه نفر دیگر دستگیر، و برای بازجویی روانه بازداشتگاه شدند. اما کمتر از بیست دقیقه پیش، آنها تعداد نامعینی از پرستاران و افراد پلیس را کشتند یا زخمی کردند و به این ترتیب، فرار وحشیانه‌ای را صورت دادند. ظاهراً آنها مسلح و فوق‌العاده خطرناک‌اند. در صورت مشاهده این افراد، نباید به آنها نزدیک شوید. فقط با یکی از شماره‌هایی که اعلام می‌شود، تماس...»

حیرت‌زده و مبهوت، رویم را از صفحه تلویزیون برگرداندم. باید پیش‌بینی می‌کردم که ماجرای به این بزرگی، توجه رسانه‌ها را به شدت به خود جلب می‌کند، اما از روی سادگی تصور می‌کردم که فقط باید نگران پلیس و نیروهای ارتش باشم. هیچ‌وقت به آماده‌باش شهری و اینکه این مسئله چه تأثیری بر کارمان می‌گذارد، فکر نکرده بودم.

همان‌طور سر جایم ایستاده بودم، تغییرات جدید حوادث را برای خودم تحلیل می‌کردم، و به خبری که ما را عامل قتل‌های استیو در بازداشتگاه شمرده بود، فکر می‌کردم که ناگهان زن میانسال پشت پیشخان به من اشاره کرد و با صدای بلند فریاد زد: «خودش است! آن پسر! همان آدمکش!»

من مبهوت به اطرافم نگاه کردم و دیدم که همه آدم‌های داخل فروشگاه، با قیافه‌هایی که از شدت ترس و وحشت به هم ریخته بود، به من خیره مانده بودند.

یکی از مشتری‌ها فریاد زد: «این همان است که اسمش دارن شان است! می‌گویند که آن دختره، تارا ویلیامز، را او کشته - خودش را هم کشیده و جسدش را خورده!»

پیرمردی که صورت پرچین و چروکی داشت، جیغ کشید: «او یک خون‌آشام است! یکی یک دشنه بیاور! باید او را بکشیم!»

اگر این صحنه را توی فیلم دیده بودم، حتماً می‌خندیدم. حتی فکر اینکه آن پیرمرد کوچولو دشنه‌ای را در قلب سخت یک شیخ خون‌آشام فرو کند، مضحک بود. اما وقت نداشتم که به جنبه طنز ماجرا توجه کنم. دست‌هایم را بالا بردم تا نشان بدهم که مسلح نیستم و عقب‌عقبی به طرف در فروشگاه رفتم.

زن فروشنده رو به جوان همکارش فریاد زد: «دریک! اسلحه را بردار و به او شلیک کن!»

همین فرصت برای من کافی بود. تند و تیز برگشتم، از در بیرون پریدم و بی‌توجه به رفت و آمد ماشین‌ها، وسط خیابان دویدم. بین ماشین‌ها، برای خودم راه باز می‌کردم و آنها با صدای قیژ قیژ شدید ترمز می‌کردند. به راننده‌هایی که روی بوق ماشین‌شان می‌کوبیدند و پشت سر من، فریاد زنان بد و بیراه می‌گفتند هم توجه نکردم.

ابتدای همان کوچه‌ای که هارکات و آقای کریسلی منتظرم بودند، ایستادم. شیشه ضدآفتاب را از کمرم بیرون آوردم و آن را به

طرف شبح پرت کردم. فریاد زدم: «این را به سر و صورتان بمالید»
و خم شدم تا نفس تازه کنم.
گفت: «چی»

فریاد زدم: «بحث نکنید! کاری را که گفتم بکنید»
شیخ سرپوش بطری را با یک حرکت برداشت، نصف محتویات
آن را تسوی دست‌هایش ریخت و آن را به سر و صورت و
قسمت‌هایی از پوستش مالید که در معرض نور بودند. او محلول را
روی پوستش مالش داد و بعد، بقیه آن را روی سر و صورتش
ریخت و شیشه خالی را به طرف ناودانی پرت کرد.
گفت: «کارش تمام شد.»

زیر لب گفتم: «به طور قطع، کار ما هم تمام است!» کمرم را راست
کردم. «باور نمی‌کنید»
یکی حرفم را قطع کرد و فریاد زد: «آنها آنجايند! خودشانند»
خون آشام‌ها!»

ما هر سه، نگاهی به آن طرف انداختیم، و من پیرمرد کوچولوی
داخل مغازه را دیدم که برای گرفتن تفنگ بزرگی از دست فروشنده
موبلند مغازه، با او کلنجار می‌رفت و فریاد می‌زد: «آن را بده به من!
من وقتی جوان تر بودم، گوزن شکار می‌کردم»
پیرمرد عصای دستش را کنار انداخت و برگشت، با سرعت
قابل توجهی تفنگ را بالا آورد و شلیک کرد.

همین که تکه‌هایی از دیوار بالای سرمان خرد شد، ما فوری
روی زمین دراز کشیدیم. پیرمرد دوباره شلیک کرد - جایی را که

این بار هدف گرفته بود به ما نزدیک‌تر بود. اما بعد، دست از
تیراندازی برداشت تا دوباره در تفنگش فشنگ بگذارد. وقتی او
مشغول بر کردن تفنگ بود، ما از جایمان بالا پریدیم، به طرف
عقب برگشتیم، و فرار کردیم. آقای کرپسلی پای آسیب‌دیده‌اش را
مثل لانگ جان سیلور^۱ دیوانه، به جلو و عقب تاب می‌داد.

جمعیت پشت سر ما یک لحظه متوقف شد؛ مردم بین دو حس
وحشت و هیجان سردرگم بودند. بعد غرش‌هایی از سر خشم به
گوش رسید، مهاجمان جاقو، میله‌های آهنی و درپوش سطل‌های
زباله را به دست گرفتند و به دنبال ما یورش آوردند. آنها فقط یک
دسته آدم شلوغ و پرهیاهو نبودند؛ گروهی آدم تشنه به خون
بودند.

۱. از شخصیت‌های اصلی کتاب جزیره گنج (۱۸۸۳) اثر ژان رابرت لوئی استیونس. او فرد
فریایی حيله‌گری بود که یک پای چوبین داشت - م.

می توانم تو را سر عقل بیاورم!

نیشم را باز کردم و گفتم: «به همین دلیل است که می خواهم پیش خودم باشید. شما نمی گذارید که باد تو کنه ام بیفتد.»
آقای کریسلی آه کشید و خم شد تا مچ پای کیودش را مالش بدهد.

هارکات گفت: «اینجا را!» و همگی به بالا نگاه کردیم. آدم کوچولو نردبان یک راه پله اضطراری را از بالای سرمان پایین کشید و گفت: «اگر روی پشت بام ها برویم، تعقیب کردن ما... برایشان سخت می شود. برویم آن بالا!»

آقای کریسلی سر تکان داد و گفت: «هارکات درست می گوید.»
پرسیدم: «آن محلول برای تابش آفتاب تأثیری دارد؟»
گفت: «برای شدیدترین آفتاب هم خوب است. زیر آفتاب، پوسته قرمز می شود، اما این نمی گذارد که خیلی شدید بسوزم.»
- پس بیاید برویم!

اول، من از نردبان بالا رفتم، بعد آقای کریسلی و آخر از همه، هارکات. وقتی هارکات پایش را بالا می کشید، مردم توی کوچه ریختند و آنهایی که جنوتر بودند، پای او را گرفتند. هارکات با لگد زدن به دست های آنها خودش را خلاص کرد و با عجله به دنبال ما بالا آمد.

پیرمرد کوچولو گفت: «بگذارید شلیک کنم! از سر راهم کنار بروید! من می توانم آنها را بگیرم!» و شلیک کرد. اما تعداد آدم های توی کوچه بیشتر از آن بود که پیرمرد امکان هدفگیری داشته



۹

ما ابتدا از مردم جلو افتادیم. آدم ها نمی توانند به سرعت اشباح و آدم کوچولوها بدوند. اما بعد، مچ پای راست آقای کریسلی ورم کرد و سرعتش به تدریج کم شد.
وقتی گوشه ای ایستادیم که استراحت کنیم، او نفس نفس زنان گفت: «نه، نه، نمی شود. نمی توانم... ادامه بدهم. شما باید... بدون من بروید.»

فوری گفتم: «نه، ما شما را با خودمان می بریم.»
از درد، دندان هایش را روی هم فشار داد و با عصبانیت فریاد زد: «من دیگر نمی توانم... راه بروم!»
گفتم: «پس می ایستیم و می جنگیم. اما یا هم می مائیم. این یک دستور است.»

شیخ لیخند ضعیفی زد و گفت: «مواظب باش، دارن! درست است که تو شاهزاده ای، اما هنوز دستیار منی. من اگر مجبور بشوم،

باشد. همه محکم به او چسبیده بودند و او نمی توانست تفنگش را برای هدفگیری بالا بیاورد.

مردم به طرف کسانی که نردبان را گرفته بودند جیغ و داد می کردند که ما خود را از نردبان بالا کشیدیم و به پله های اضطراری رسیدیم. آقای کریسلی که حالا می توانست موقع حرکت به نرده کنار پله ها تکیه بدهد، سریع تر راه می آمد. وقتی از قسمت های سایه گیر بیرون رفتیم و مستقیم در معرض آفتاب قرار گرفتیم، او اخم هایش را درهم کشید، اما از سرعتش کم نکرد.

من وقتی به بالاترین قسمت پله های اضطراری رسیدم، ایستادم و منتظر آقای کریسلی ماندم. آنجا بیشتر از دو دقیقه قبل احساس اطمینان می کردم، اما ناگهان هلی کوپتری در آسمان ظاهر شد و یکی پشت بلندگو فریاد کشید: «سر جای شان بمانید، وگرنه ما شلیک می کنیم!»

نازایی گفتم و رو به آقای کریسلی، که پایین تر بود، فریاد زدم: «عجله کنید! باید همین الان از اینجا برویم وگرنه...»

اما حرفم را تمام نکردم. تک تیراندازی از بالای سرم شلیک کرد. هوا پر از سفیر گلوله هایی شد که با سرو صدا به میله های فلزی پلکان اضطراری می خوردند و آنها را سوراخ می کردند. وحشیانه جیغ کشیدم، و خودم را از بالای پلکان پایین انداختم و روی هارکات و آقای کریسلی افتادم. اگر آقای کریسلی برای برداشتن فشار از روی پای مجروحش، آن طور محکم به نرده پلکان چسبیده بود، امکان داشت همه ما با هم از روی نرده ها پایین

دور دیف از پله ها را با عجله پایین آمدیم و در جایی قرار گرفتیم که تک تیرانداز دیگر نمی توانست با ما ببیند و بعد، وحش زده... درمآند... و به دام افتاده، روی یکی از یاگردها دور یکدیگر چمباتمه زدیم.

هارکات با امیدواری گفت: «شاید مجبور بشوند که برای سوختگیری از اینجا بروند.»

با خسوفت نسیم را بالا کشیدم و گفتم: «حتماً! یک ساعت یا دو ساعت دیگر!»

آقای کریسلی پرسید: «وضع آدم های آن پایین چگونه است؟» سرم را از نرده بالا کشیدم و نگاهی به پایین انداختم. - چند نفری بالای نردبان رسیدند. تا یک دقیقه دیگر یا زودتر به ما می رسند.

شیخ فکری کرد و گفت: «ما این برای دفاع موقعیت خوبی داریم. آنها مجبورند در گروه های کوچک به ما حمله کنند. باید بتوانیم آنها را به عقب هل بدهیم.»

دوباره با خشم گفتم: «حتماً، اما این کار چه حسنی دارد؟ چند دقیقه ای این طوری می گذرد و بعد افراد پلیس و سربازها از راه می رسند. برای آنها خیلی طول نمی کشد که اا از طرف دیگر ساختمان بالا بیایند و ما را با تفنگ هایشان بزنند.»

هارکات چند قطره عرق سبز را از روی سر گرد و بی بی مویش پاک کرد و گفت: «آن بالا و آن پایین به جهنم آن که هست... و به

پنجره‌ای پشت سرمان اشاره کرد که به داخل ساختمان راه داشت. با حالت گلایه آمیزی گفتم: «یک دام دیگر. این طوری تنها کاری که پلیس باید انجام بدهد این است که ساختمان را محاصره کند؛ بعد، گروه‌های مسلح وارد می‌شوند و ما را از مخفیگاهمان بیرون می‌کشند. و دیگر کارمان تمام است.»

آقای کرپسلی متفکرانه حرف من را تأیید کرد و گفت: «درست است، اما اگر آنها موقع ورود به ساختمان یا مقاومت روبه‌رو بشوند چی؟ و اگر وقتی می‌رسند، ما آنجا نباشیم چی؟»

با کنجکاو به آقای کرپسلی خیره شدم. او پنجره را باز کرد و همان‌طور که چهار دست و پا وارد می‌شد، گفت: «دنبالم بیایید. من یک نقشه دارم.»

من و هارکات به آدم‌هایی که از آن پایین به ما نزدیک می‌شدند و هلی‌کوبتری که بالای سرمان جرخ می‌زد، پشت کردیم و از پنجره باز به درون راهرویی شیرجه رفتیم که آقای کرپسلی آرام داخل آن ایستاده بود و لکه‌های گِل را از پیراهنش می‌تکاند. انگار در یک صبح روز تعطیل، منتظر اتوبوس بود!

وقتی کنارش قرار گرفتیم، پرسید: «آماده‌اید؟»

من از کوره در رفتم و با بداخلاقی جواب دادم: «آماده برای چی؟»

خندید و گفت: «که آب تو لاته موزچه‌ها بریزیم!» به طرف نزدیک‌ترین در شلنگ تخته برداشت، یک لحظه صبر کرد، و بعد با کف دست به در کوبید و فریاد زد: «اشباح! اشباح! اشباح! خون آشام داخل

ساختمان اندا همه بروند بیرون!»

عقب آمد، به من خیره شد و شروع کرد به شمردن: «یک، دو، سه، چهار»

ناگهان در باز شد و زنی که لباس شب چسبانی به تن داشت، پابرهنه بیرون دوید. جیغ می‌کشید و دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد.

آقای کرپسلی فریاد زد: «عجله کنید!» و زن را به طرف پله‌ها هدایت کرد. «به طبقه همکف بروید! باید برویم! اگر بمانیم، کشته می‌شویم! اشباح اینجا هستند!»

زن جیغ کشید: «وااااای!» و بعد، با سرعتی حیرت‌انگیز از پله‌ها پایین دوید.

آقای کرپسلی با خوشحالی گفت: «دیدید؟»

لیخند مسخره‌ای زدم و گفتم: «دیدم!»

هارکات گفت: «من هم فهمیدم!»

آقای کرپسلی به طرف در بعدی دوید و گفت: «پس مشغول شوید.» به در کوبید و فریاد زد: «اشباح! اشباح! خون آشام! زندگیتان در خطر است!»

من و هارکات پشت سر او دویدیم و مثل او به درها کوبیدیم و جیغ کشیدیم. فقط چند ثانیه بعد، راهروها پر از آدم‌های وحشت‌زده‌ای شد که بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌دویدند، به یکدیگر تهنه می‌زدند و برای نجات خود، تقریباً از روی پله‌ها پرواز می‌کردند.

دوباره شلوغ کردیم و آدم‌ها را وا داشتیم که از ترس جانانشان دوان دوان فرار کنند. وقتی کارمان در این یکی ساختمان تمام شد و به انتهای آن رسیدیم، ایستادیم و به کوچه پایین پایمان و آسمان بالای سرمان نگاهی انداختیم. داخل کوچه، از جمعیت و ازدحام مردم خبری نبود و هلی کوپتر هم در آسمان، بالای دو ساختمانی که پشت گذاشته بودیم چرخ می‌زد. صدای آژیر ماشین‌های پلیس را نیز می‌شنیدیم که نزدیک می‌شدند.

آقای کرپسلی گفت: «حالا وقتش است که از دستشان خلاص بشویم. این بلیشویی که به پا کردیم، حداکثر تا چند دقیقه دیگر دوام دارد. باید از وقتمان خوب استفاده کنیم.»

من به ساختمان‌های اطراف نگاه کردم و پرسیدم: «از کدام راه باید برویم؟»

نگاه آقای کرپسلی از یک ساختمان به ساختمان دیگر افتاد و بعد، روی ساختمان بدساخت و کهنه‌ای ثبت ماند که سمت راست ما بود. به آن ساختمان اشاره کرد و گفت: «آنجا به نظر می‌آید که متروک باشد. امتحانش می‌کنیم، و دعا می‌کنیم که بخت شبحی یارمان باشد.»

در جایی که ما ایستاده بودیم، هیچ پله اضطراری وجود نداشت. به همین دلیل، با عجله از پله‌های عقبی ساختمان پایین رفتیم و خود را به کوچه رساندیم. چسبیده به دیوارها، به طرف آن ساختمان متروک رفتیم، پنجره‌ای را شکستیم و وارد شدیم. هیچ آژیر خطری به صدا در نیامد. و دیدیم که در کارخانه‌ای متروک و

وقتی به انتهای راهرو رسیدیم، من به راه‌پله‌ها نگاه کردم و دیدم جمعیتی که به طرف پایین هجوم می‌بردند با آنهایی که برای تعقیب ما به طرف ساختمان آمده بودند، رو در رو شده و راه یکدیگر را سد کرده‌اند. فراری‌ها نمی‌توانستند بیرون بروند و تعقیب‌کنندگان ما نمی‌توانستند وارد شوند.

چه معرکه‌ای!

هارکات پشت من زد و گفت: «زود باش! آنها دارند از... پله‌های اضطراری بالا می‌آیند.»

به عقب نگاه کردم و دیدم که اولین نفرات از تعقیب‌کنندگانمان از پنجره به داخل راهرو سرک کشیده‌اند. به طرف چپ پیچیدم و همراه هارکات و آقای کرپسلی، به سرعت به راهرو بعدی رفتم. ما مدام اخطار دروغی می‌دادیم و ساکنان آپارتمان از واحدهایشان بیرون می‌ریختند و در راهروهای پشت سرمان راهبندان می‌شد.

در همان گیر و دار که پیشقراولان جمعیت تعقیب‌کننده با ساکنان وحشتزده و در حال فرار ساختمان رو در رو و درگیر می‌شدند، ما به راهروی دیگری رفتیم، به طرف پله‌های اضطراری طرف دیگر ساختمان دویدیم، چهار دست و پا از ساختمان بیرون رفتیم و خودمان را به آپارتمان بعدی رساندیم. با عجله داخل آن آپارتمان پریدیم. با همان پیام اخطاردهنده، به درها کوبیدیم و با فریاد «اشباح! اشباح!» ساختمان را دچار آشوب و هیاهو کردیم.

وقتی به طرف عقب ساختمان می‌رفتیم، با یک سوم واحدها و ساکنانشان کاری نداشتیم و آنها را جا گذاشتیم. از آنجا به بعد،

با خستگی، دو طبقه بالا رفتیم، و بعد تا جایی که می توانستیم سریع دویدیم که به پشت ساختمان برسیم. آنجا اسکلت ساختمانی تخریب شده را دیدیم. در طبقه پایین، به سختی راه باز کردیم و جلو رفتیم و در طرف دیگر آن مخروبه به هزارتویی از کوچه های تنگ و تاریک و خلوت رسیدیم. گوش ایستادیم تا ببینیم کسی تعقیمان می کند یا نه. اما خبری نبود.

همه با هم لبخند گذرا و بی رمقی به لب آوردیم، و بعد، من و هارکات دستان را دور آقای کریسلی حلقه کردیم. او پای راست در دناکش را بالا گرفت و ما آهسته تر از قبل و لنگ لنگان جلو رفتیم. از آرامشی که به دست آمده بود، حس خوبی داشتیم، اما آن قدر بالا به سرمان آمده بود که بدانیم هنوز از دم لانه زنبور دور شده ایم. به هیچ وجه!

وسط کوچه ها می دویدیم و فرار می کردیم. از کنار چند نفر گذشتیم، اما هیچ کدام از آنها به ما توجه نداشتند. ابرها هوای بعد از ظهر را تاریک کرده بودند و کوچه های تاریک پر از سایه های مشکوک و تیره و تار بود. ما به لطف بینایی فوق العاده مان، خیلی خوب راهمان را می دیدیم، اما آدم ها انگار در آن هوای نیمه تاریک و تیمه روشن، غیر از هیکل های مبهم چیزی نمی دیدند.

نه مردم و نه پلیس، هیچ کدام در تعقیب ما نبودند. هنوز صدای جار و جنجال مردم را می شنیدیم، اما این صداها از آن سه

آپارتمانی بود که ما ساکنانش را به وحشت انداخته بودیم. فعلاً از خطر جسته بودیم.

پشت فروشگاه ای توقف کردیم تا نفس تازه کنیم. حالا پای راست آقای کریسلی تا بالای زانو کبود شده بود. درد شدیدی را تحمل می کرد. گفتیم: «باید برایش یخ پیدا کنیم. من می توانم یواشکی توی فروشگاه بروم و ...»

شبح با تشر گفت: «نه! تو قبلاً یک بار با آن خرید مسخره ات مردم را به جان ما انداختی. بدون یک دردسر دیگر، ما خیلی خوب می توانیم کارمان را پیش ببریم.»

غرغرکنان گفتیم: «من فقط می خواستم کمک کنم.» آه کشید و گفت: «می دانم. اما کارهای خطرناک و شتابزده فقط اوضاع را بدتر می کنند. وضع پای من آن قدر جدی نیست که به نظر می آید. من چند ساعت استراحت می کنم و خوب می شود.»

هارکات، که به دو سطل زباله بزرگ و سیاه تقه می زد، پرسید: «این سطل ها چطورند؟ می توانیم داخل اینها برویم و ... منتظر بمانیم تا شب بشود.»

گفتم: «نه، مردم مدام سراغ این جور سطل ها می آیند. این طوری پیدایمان می کنند.»

هارکات گفت: «پس کجا برویم؟»

با بداخلاقی گفتیم: «نمی دانم. شاید یک آپارتمان خالی یا ساختمان متروکه پیدا کنیم. اگر نزدیک خانه دبی بودیم، می توانستیم یواشکی آنجا برویم، اما خیلی از آنجا دوریم.»

فروشگاه را پشت سر گذاشتیم و به طرف خانه ریچارد رفتیم. این بار، من با شوق و ذوق خاصی قدم برمی داشتم. مطمئن بودم که ریچارد کمکمان می کند. هرچه نباشد، مگر من سر پله های مدرسه مالر جانس را نجات نداده بودم؟

فقط چهار دقیقه طول کشید تا به خانه ریچارد برسیم. وقت را تلف نکردیم؛ خود را به پشت بام رساندیم و در سایه دودکش بزرگی پنهان شدیم. من از توی کوچه دیده بودم که چراغی در اتاق ریچارد روشن است. پس، همین که خیالم از جای هارکات و آقای کرپسلی راحت شد، به طرف لب بام رفتم و از آنجا پاهایم را پایین کشیدم.

آقای کرپسلی، که روی لبه بام سر می خورد و کنار من می آمد، با صدای آرامی گفت: «صبر کن! من هم با تو می آیم.»

من هم با صدای آرامی جواب دادم: «نه، با دیدن شما ممکن است بترسد. بگذارید تنهایی بروم.»

گفت: «باشد، اما بیرون پنجره منتظرت می مانم تا اگر دچار مشکل شدی، کمکم کنم.»

نمی دانستم دچار چه مشکلی باید می شدم، اما کله شقی خاصی در نگاه آقای کرپسلی دیدم که باعث شد به نشانه موافقت سر تکان دهم. جای پایی در دیوار پیدا کردم، ناخن هایم را در دیوار سنگی فرو بردم و مثل یک عنکبوت، تا پنجره اتاق ریچارد، از دیوار پایین رفتم.

حرفم را تمام نکردم و نگاهم روی تابلو خیابانی ثابت ماند که فروشگاه در آن قرار داشت. به تیغه بینی ام، دست کشیدم و زیر لبی گفتم: «بیکروز لین! من این محل را می شناسم. ما قبلاً هم اینجا بوده ایم.» وقتی دنبال شبح واره های قاتل می گشتیم، قبل از آنکه قصه آر. وی و استیو را بفهمیم.

آقای کرپسلی گفت: «ما برای پیدا کردن آن قاتل ها، تقریباً همه جا رفتیم.»

گفتم: «بله، اما این محل یادم مانده، چون... چون...» اخم هایم درهم رفت، اما بعد یادم آمد و بشکن زدم. «چون ریچارد همین نزدیکی ها زندگی می کنند!»

آقای کرپسلی با اخم گفت: «ریچارد؟ دوست مدرسه ای تو؟» هیچانزده جواب دادم: «بله، تا خانه او فقط سه یا چهار دقیقه راه فاصله داریم.»

هارکات پرسید: «تو فکر می کنی که او به ما پناه می دهد؟» - اگر قضیه را برایش توضیح بدهم، شاید این کار را بکند.

به نظر می آمد که بقیه مطمئن نیستند. گفتم: «شما فکر بهتری دارید؟ ریچارد یک دوست است. من به او اطمینان دارم. بدترین کاری که ممکن است بکند این است که ما را به خانه اش راه ندهد.» آقای کرپسلی فکری کرد و بعد، سر تکان داد: «بسیار خوب، ما از او می خواهیم که کمکمان کند. این طور که تو می گویی، چیزی را از

اتفاقی نیفتاد.

شیخ اخم کرد و به طرف جلو خم شد تا از نزدیک نگاهی بیندازد. بعد، اخم‌هایش را درهم کشید و غرغرکنان گفت: «پلاستیکی است!» من رویم را برگرداندم تا لبخندم را پنهان کنم. آقای کرپسلی گفت: «مهم نیست.» و با ناخن انگشت اشاره دست راستش، سوراخ کوچکی روی شیشه ایجاد کرد. این کار صدای غیرعادی خیلی کمی ایجاد کرد که ریچارد به خاطر بلند بودن صدای تلویزیون، متوجه آن نشد. آقای کرپسلی تکه شیشه بریده شده را با یک تکه داخل اتاق انداخت؛ با انگشتش، چفت پنجره را به طرف بالا خم کرد؛ و بعد، از سر راه کنار رفت و من را جلو انداخت.

من یک نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم، پنجره را باز کردم و تا جایی که برایم ممکن بود، بی‌رو در بایستی وارد اتاق شدم، گفتم: «هی، ریچارد!»

ریچارد سرش را ناگهان برگرداند، و وقتی فهمید که من توی اتاقش هستم، دهانش باز ماند و شروع کرد به لرزیدن.

یک قدم به تختش نزدیک شدم و گفتم: «اوضاع روبه‌راه است.» دست‌هایم را دوستانه بالا بردم، «من نمی‌خواهم به تو صدمه بزنم. توی دردرس افتاده‌ام، ریچارد، و به کمکت احتیاج دارم. خجالت می‌کشم که بگویم، اما می‌شود اجازه بدهی که من و دو نفر از دوست‌هایم چند ساعتی اینجا بمانیم؟ ما داخل کمد یا زیر تخت قایم می‌شویم. هیچ دردسری هم درست نمی‌کنیم. قول می‌دهم!»

پرده‌ها را کشیده بودند، اما همه جای آنها بسته نبود و من از لابه‌لای آنها می‌توانستم تخت‌خواب دوستم را ببینم. ریچارد روی تختش دراز کشیده بود، یک بسته ذرت بوداده و یک لیوان آب برتقال هم روی سینه‌اش گذاشته بود و در یک تلویزیون کوچک سیار، تکرار برنامه خانواده آدامز را تماشا می‌کرد.

ریچارد به کارهای احمقانه آن شخصیت‌های عجیب و غریب تلویزیونی می‌خندید و من از این موقعیت غیرعادی خنده‌ام گرفته بود که سه موجود واقعاً عجیب و غریب - از موجودات شب - درست بغل گوشش بودند و او محو آن بازیگرها شده بود. سرنوشت، شوخ‌طبعی عجیبی دارد!

فکر کردم که به پنجره تکه بزنم، اما با این کار ممکن بود ریچارد جا بخورد و کار غیرمنتظره‌ای بکند. از پشت شیشه دیدم که پنجره چفت ساده‌ای دارد. با ایما و اشاره، آن را به آقای کرپسلی نشان دادم (او پایین‌تر از من به دیوار چسبیده بود) و در سکوت، یکی از ابروهایم را بالا بردم، که معنی‌اش این بود: «می‌توانید این را باز کنید؟»

شیخ سه انگشت اشاره، میانی و شست دست راستش را خیلی سریع به هم مالید، وقتی الکتریسیته ساکن شدیدی در سر انگشتانش به وجود آمد، دستش را پایین آورد، با انگشتانش به چفت پنجره اشاره کرد و دستش را به آرامی به طرف بالا حرکت

ریچارد، که چشم‌هایش از وحشت گشاد شده بود، تپه‌پته گنان گفت: «ت-ت-تو»

با نگرانی پرسیدم: «ریچارد؟ حالت خوبه؟»

او با انگشت لرزانش به من اشاره کرد و با صدای خرخرمانندی گفت: «شب-شب-شیج!»

گفتم: «اوه، پس تو هم شنیده‌ای. بله، من یک نیمه‌شب‌خام، اما نه آن‌طور که تو فکر می‌کنی. من شرور یا آدمکش نیستم. بگذار دوست‌هایم را صدا کنم. ما کمی استراحت می‌کنیم و بعد همه چیز را برایت»

ریچارد فریاد زد: «شیج!» این بار با صدای بلند، و به طرف در اتاق برگشت و با تمام قدرت فریاد زد: «مامان! بابا! شیج! اشباح! اشباح!»

صدای ریچارد قطع شد. آقای کرپسلی به اتاق آمده، خودش را مثل تیر به ریچارد رسانده، گلوئ او را چسبیده، و فوری نفسش را در صورت او دمیده بود. گاز وارد بینی و دهان ریچارد شد و او تا یک ثانیه، وحشرده تقلا کرد. بعد قیافه‌اش آرام گرفت، چشم‌هایش بسته شد، و تیلی روی تخت افتاد.

آقای کرپسلی با صدای آرامی گفت: «ببین، کسی پشت در نباشد!» و چرخشی زد و به حالت دفاعی، پشت تخت قوز کرد.

من فوری دستور او را اجرا کردم، هرچند که به خاطر واکنش ریچارد، حالم بد شده بود. لای در را باز کردم و چند لحظه به سر و صدای خانواده ریچارد گوش دادم تا بفهمم آیا آنها می‌آیند که

ببینند چرا ریچارد فریاد می‌زند یا نه. آنها نیامدند. تلویزیون بزرگ‌تری در اتاق نشیمن روشن بود و انگار صدای آن نگذاشته بود که فریادهای ریچارد به گوش کسی برسد.

در را بستم و گفتم: «خبری نیست. جای ما امن است.»

آقای کرپسلی خرده‌های ذرت را از روی لباسش تکاند و گفت: «این هم از آن همه دوستی!»

با ناراحتی گفتم: «او از ترس زهره‌ترک شده بود.» خیره به ریچارد نگاه کردم. اما دوست بودیم... او مرا می‌شناخت... من جانش را نجات دادم... و با همه اینها، هنوز فکر می‌کرد من اینجا آمده‌ام که یکشمش»

آقای کرپسلی گفت: «او باور دارد که تو یک هیولای تشنه به خونی. آدم‌ها اشباح را درک نمی‌کنند، واکنش او قابل پیش‌بینی بود. ما باید از قبل، چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کردیم، و اگر درست فکر می‌کردیم، راحتش می‌گذاشتیم.»

آقای کرپسلی به آرامی برگشت و اتاق را بررسی کرد. او گفت: «برای قایم شدن، جای خوبی است. احتمالاً خانواده پسره وقتی می‌بینند که او خوابیده، مزاحمش نمی‌شوند. توی کمد هم جا زیاد است. فکر می‌کنم هر سه نفرمان بتوانیم آنجا جا بگیریم.»

خیلی محکم گفتم: «نه! من نمی‌خواهم از امکانات او استفاده کنم. اگر خودش پیشنهاد کرده بود که کمکمان کند، عالی می‌شد. اما او این کار را نکرد. او از من ترسید. درست نیست که اینجا بمانیم.»



قیافه آقای کرپسلی نشان می داد که او درباره این قضیه چطور فکر می کند، اما او به خواسته های من احترام می گذاشت؛ پس بدون هیچ بحثی به طرف پنجره رفت. من هم به دنبال او می رفتم که دیدم موقع آن درگیری مختصر، ذرت ها روی رختخواب ریخته و لیوان آب میوه سرنگون شده است. سر جایم ایستادم تا ذرت ها را توی پاکشان برگردانم. یک جعبه دستمال کاغذی پیدا کردم، چند تا دستمال از آن بیرون کشیدم و تا جایی که می شد، لکه آب میوه را پاک کردم. مطمئن شدم که حال ریچارد خوب است. تلویزیون را خاموش کردم، پا دوستم خیلی مختصر خدا حافظی کردم و به آرامی از اتاق بیرون رفتم تا دوباره از دست آدم هایی که ماجرا را اشتباه فهمیده بودند و آرزوی کشتن ما را داشتند، قرار کنم.

روزی که از آنجا رفتم، در آنجا خبری از هلی کوپترها نبود. سایه های آن غروب تاریک نیز ما را چنان از نظرها پنهان می کرد که اگر همان بالا به حرکت ادامه می دادیم، جایمان امن تر بود و از وقتمان بهتر می توانستیم استفاده کنیم. با احتیاط، اما سریع حرکت می کردیم، و در نظر داشتیم از جابجایی و جنگال های پشت سرمان دور بمانیم و به جایی برویم که تا فرارسیدن شب در امان باشیم. حدود پانزده دقیقه از شیب شیروانی ها بالا رفتیم و از طرف دیگر آنها به سمت پایین سر خوردیم. هیچ کس ما را نمی دید و به این ترتیب، هرچه بیشتر از آدم هایی که در پی شکارمان بودند، دور شدیم.

سرانجام، به سیلو (ساختمانی برای انبار کردن غله) ی قدیمی و ویرانی رسیدیم. بیرون سیلو، راه پله ای مارپیچ همچنان برقرار مانده بود، هر چند که قسمت پایینی آن کاملاً زنگ زده و پوسیده

بود. از روی بام، روی نیمه بالایی این یلکان پریدیم و تا آخرین پله آن بالا رفتیم. آن بالا، دری قفل شده را با نگد باز کردیم و داخل سیلورفتیم.

در را از داخل بستیم و از روی برآمدگی طاقچه‌مانندی پیش رفتیم تا به سکویی شبیه نیم‌دایره رسیدیم. همان‌جا ماندیم. سقف بالایی سرمان پر از سوراخ‌ها و شکاف‌هایی بود که به اندازه دیدن اطرافمان، از آنها نور به داخل می‌تابید.

هارکات نقابش را پایین کشید و پرسید: «فکر می‌کنید که اینجا... جایمان امن است؟» رگه‌های سبز عرق از روی زخم‌ها و خراش‌های صورت خاکستری رنگش پایین می‌آمد.

آقای کرپسلی با اطمینان گفت: «بله. آنها مجبورند که یک تجسس درست و حسابی ترتیب بدهند. جرئت ندارند که از بررسی حتی یک سوراخ هم صرف‌نظر کنند. همین پیشروی آنها را کند می‌کند. تا صبح یا شاید بیشتر طول می‌کشد که به این قسمت شهر برسند.» شب چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را مالید. با وجود آن محلول ضدآفتاب قوی، باز هم پوستش سوخته و به رنگ صورتی تیره درآمده بود.

پرسیدم: «اوضاع شما چطور است؟»

گفت: «بهتر از آنم که قبلاً حتی جرئت می‌کردم فکرش را بکنم.» همچنان پلک‌هایش را می‌مالید. «سر دردم دارد شروع می‌شود، اما حالا که از آفتاب دورم، شاید آرام بگیرد.» انگشت‌هایش را پایین آورد، چشم‌هایش را باز کرد، پای راستش را دراز کرد و با قیافه‌ای

گرفته به ورم پایش خیره شد، که حالا تا بالای زانویش رسیده بود. قبلاً کفش‌هایش را درآورده بود، که خیلی کار خوبی بود. من شک داشتم که در این وضعیت دیگر می‌توانست آنها را از پایش در بیاورد. زیر لب گفت: «فقط امیدوارم که آرام بشود.»

به جراحت بدشکل پایش نگاهی انداختم و پرسیدم: «فکر می‌کنید که دردش آرام بشود؟»

همان‌طور که پایین پایش را با احتیاط مالش می‌داد، گفت: «امیدوارم. اگر نشود، شاید مجبور بشویم رگ‌زنی کنیم.»

پرسیدم: «منظورتان بریدن رگ است تا خون ازش بیرون بیاید؟»

گفت: «بله. در لحظه‌های اضطراری باید اضطراری عمل کرد، اما منتظر می‌مانیم تا ببینیم چی می‌شود. اگر شانس بیاورم، خودش خوب می‌شود.»

وقتی آقای کرپسلی به من پایش می‌رسید، من زنجیرهای دور دست و منج پایم را باز کردم و مشغول باز کردن قفل‌های آنها شدم. آقای کرپسلی اصول قفل باز کردن را به من یاد داده بود، اما من هیچ وقت فوت و فنش را درست یاد نگرفته بودم.

بعد از دو دقیقه که دیدم من هیچ پیشرفتی در کارم نداشته‌ام، گفت: «بیا اینجا.»

شبج کار قفل‌ها را قوری تمام کرد و چند لحظه بعد، دستبند‌ها و پابندها و زنجیرهای متصل به آنها روی زمین تلتناز شدند. من منج‌های آزادم را با خوشحالی و ابراز تشکر، مالش دادم و بعد به

هارکات نگاه کردم که با پیراهنش عرق سبز را از روی صورتش پاک می کرد. پرسیدم: «آنها چرا به تو دستبند نزدند؟»
 جواب داد: «زدند. اما وقتی توی سلولم... بودم، آنها را برداشتند.»
 - چرا؟

دهان آدم کوچولو به پوزخندی زیرجلکی باز شد. او گفت: «آنها نمی دانستند که من چی... هستم یا چه جور می ام. پرسیدند که من درد... دارم یا نه. خوب، گفتم که دارم. آنها پرسیدند که دستبندها به من آسیب... می زنند یا نه، و من گفتم که صدمه می زنند. در نتیجه، آنها را باز کردند.»

پرسیدم: «فقط به این دلیل؟»
 نخودی خندید و گفت: «آره.»
 دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «خدا شانس بدهد!»
 هارکات ادامه داد: «داشتن ظاهری شبیه هیولایی... که دکتر فرانکنشتاین درست کرد، گاهی به درد می خورد. به همین دلیل، من تنها... بودم، من می فهمیدم که آنها از... بودن با من ناراحت اند. پس، کمی بعد از شروع بازجویی به... آنها گفتم که به من دست نزنند، گفتم که من... یک بیماری عفونی دارم. باید آنها را می دیدید که چطور می فرار می کردند!»
 هر سه، با صدای بلند خندیدیم.

من نخودی خندیدم و گفتم: «تو باید به آنها می گفتی یک جنازه ای که دوباره زنده شده ای. این طوری دیگر به کلی خیالشان

راحت می شد!»

بعد از آن، همگی به دیواره سیلو تکیه دادیم و استراحت کردیم. کمتر حرف می زدیم، چشم هایمان نیمه بسته بود، و به حوادثی که آن روز برایمان اتفاق افتاده بود و شبی که در پیش داشتیم، فکر می کردیم. من تشنه بودم. به همین خاطر، بعد از چند لحظه از پله های داخلی سیلو پایین رفتم تا دنبال آب بگردم. آب پیدا نکردم، اما چند قوطی لوبیا پیدا کردم که در یکی از دفترهای جلویی ساختمان، داخل قفسه ها گذاشته بودند. آنها را بالا بردم. با ناخن های تیزم، در قوطی ها را باز کردم و من و آقای کریسلی غذا خوردیم. هارکات گرسنه نبود. او اگر مجبور می شد، تا چند روز می توانست بدون غذا سر کند.

لوبیا سرد بود و خیلی به من چسبید. بعد از آن، من یک ساعت آرام و غرق در فکر، به پشت تکیه دادم. ما هیچ عجله ای نداشتیم. تا نیمه شب وقت داشتیم که به محل قرارمان، پیش ونجا برویم (مسلم می دانستیم که او می آید)، و این بیشتر از دو ساعت وقت نمی خواست تا از راه تونل ها به غاری برویم که در آن با شیخ واره ها جنگیده بودیم.

بالاخره پرسیدم: «شما فکر می کنید که استیو از بازداشتگاه فرار کرده؟»

آقای کریسلی جواب داد: «از این قضیه مطمئنم. این یکی شانس یک دیو را دارد، و آن قدر مکار هست که از عهده چنین کاری بر بیاید.»

سرنوشت باشند، که در این صورت، فقط به یک دلیل به دنیا آمده‌اند: برای امتحان کردن بقیه ما. من نمی‌دانم. اما هیولاهای مادرزاد واقعاً وجود دارند. در این مورد، هیچ‌کدام از گفته‌های شما نظر من را عوض نمی‌کند. و استیو لئونارد یکی از آن هیولاهاست.»

اخم کردم و گفتم: «پس این تقصیر خودش نیست. اگر او بد به دنیا آمده، تقصیری ندارد که حالا به یک موجود شرور تبدیل شده.»

آقای کرپسلی در تأیید حرف من گفت: «تقصیرش بیشتر از تقصیر شیر نیست که شکار می‌کند.»

به مسئله فکر کردم و گفتم: «اگر قضیه این‌طوری باشد، ما نباید از او متنفر باشیم. باید دلمان برایش بسوزد.»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «نه، دارن. تو نه باید از یک هیولا متنفر باشی و نه اینکه برایش دل‌پسوزانی. فقط ارزش ترس، و هر کاری از دست بر می‌آید انجام بده تا قبل از آنکه آن هیولا نابودت کند، تو آن را از پا در بیاوری.» به جلو خم شد. با انگشت‌هایش روی سکوی سخت تقه زد و با لحنی آمرانه ادامه داد: «اما یادتان باشد، امشب وقتی که دوباره توی تونل‌ها و آن پایین رفتیم، استیو لئونارد دشمن اصلی ما نیست. ارباب شیخ‌واره‌ها دشمن اصلی است. اگر برای کشتن لئونارد فرصتی پیش بیاید، با کمال میل از آن استفاده می‌کنیم. اما اگر مجبور شدید بین او و اربابی که او در خدمتش است یکی را انتخاب کنید، اول باید سراغ اربابشان بروید. ما باید احساسات شخصی‌مان

گفتم: «او موقع فرار، آدم‌ها را کشت. پلیس‌ها و پرستارها را.»

آقای کرپسلی آه کشید و گفت: «من فکر نمی‌کردم او به کسانی که کمکش کرده‌اند حمله کند. اگر می‌دانستم که چه نقشه‌ای توی کله‌اش دارد، قبل از آنکه دستگیر بشویم، او را می‌کشتم.»

پرسیدم: «شما فکر می‌کنید چیه باعث شده که او این‌طور وحشی بشود؟ وقتی که من او را می‌شناختم، این‌طوری نبود.»

آقای کرپسلی با من مخالفت کرد و گفت: «چرا بود، اما هنوز ماهیت شیطانی و واقعی‌اش رشد نکرده بود. او هم مثل بعضی از مردم، بد به دنیا آمده بود. آدم‌ها به تو می‌گویند که به هرکسی می‌شود کمک کرد و هرکسی حق انتخاب دارد. اما من، با تجربه‌ای که دارم، می‌گویم این‌طور نیست. آدم‌های خوب می‌توانند گاهی بدی را انتخاب کنند، اما آدم‌های بد نمی‌توانند خوبی را انتخاب کنند.»

هارکات با ملایمت گفت: «من به این حرف اعتقاد ندارم. من فکر می‌کنم که خوبی... و بدی در وجود همه ما هست. ممکن است موقع تولد به یکی از این... دو حالت تمایل بیشتری داشته باشیم، اما انتخاب... و اختیار هم وجود دارد. باید همین‌طور باشد. در غیر این صورت، ما... فقط عروسک‌های دست‌سرنوشتیم.»

آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «شاید. خیلی‌ها نظر تو را دارند. اما من این‌طوری فکر نمی‌کنم. بیشتر آدم‌ها با امکان انتخاب و اختیار به دنیا می‌آیند. اما کسانی هم هستند که قوانین را زیر پا می‌گذارند و از ابتدا شرورند. شاید آنها عروسک‌های دست

را کنار بگذاریم و فقط به مأموریتمان توجه کنیم.»

من و هارکات با سر تکان دادن، موافقتمان را نشان دادیم. اما حرف‌های او تمام نشده بود. شبح انگشت استخوانی و بلندش را به طرف من گرفت و گفت: «این شامل دوشیزه هملاک هم می‌شود.» پرسیدم: «منظورتان چیه؟»

گفت: «ممکن است شبح‌واره‌ها با استفاده از او، تو را کفری کنند. ما می‌دانیم که آنها نمی‌توانند ما را بکشند. فقط اربابشان جرئت دارد که ما را از پدر بیاورد. به همین خاطر، ممکن است آنها سعی کنند که ما را از هم جدا کنند تا به دام انداختنمان برایشان آسان‌تر بشود. این قضیه ناراحت می‌کند، اما تو باید همه افکار مربوط به دبی را کنار بگذاری تا مأموریت کشتن ارباب شبح‌واره‌ها به انجام برسد.»

با نگاهی غم‌زده گفتم: «نمی‌دانم که می‌توانم این کار را بکنم یا نه.»

آقای کرپسلی خیلی جدی به من خیره شد، بعد نگاهش را پایین انداخت و به آرامی گفت: «تو یک شاهزاده‌ای. من نمی‌توانم به تو دستور بدهم. اگر قلبت تو را به طرف دبی می‌کشد، و برایت مسلم است که در برابر این احساس نمی‌توانی مقاومت کنی، دنبالش برو. اما اژت می‌خواهم اشباحی را که در خدمتشان هستی فراموش نکنی. و این قضیه را که اگر ما شکست بخوریم، برای قبیله‌مان چه اتفاقی رخ می‌دهد.»

خیلی جدی سر تکان دادم و گفتم: «فراموش نکرده‌ام. فقط

مطمئن نیستم که در گرماگرم ماجرا بتوانم او را ندیده بگیرم.»

با اصرار گفت: «اما می‌دانی که مجبوری این کار را بکنی؟ می‌فهمی که این انتخاب چقدر مهم است؟»

با صدایی زمزمه‌وار گفتم: «بله.»

گفت: «همین کافی است. من اطمینان دارم که تو راه درست را انتخاب می‌کنی.»

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و با لحن خشکی گفتم: «هر سال که می‌گذرد، شما بیشتر شبیه سبا نایل می‌شوید.» سبا شیخی بود که راه و رسم قبیله را به آقای کرپسلی یاد داده بود.

لبخندی زد و گفت: «من این را تعریف از خودم به حساب می‌آورم.» بعد به پشت تکیه داد و چشم‌هایش را بست تا در سکوت استراحت کند، و مرا به حال خودم گذاشت تا به دبی و ارباب شبح‌واره‌ها فکر کنم. و به انتخاب دردناکی که باید انجام می‌دادم.



۱۱

در مدتی که داخل سیلو منتظر رویارویی با سرنوشتان بودیم، مچ پای آقای کرپسلی خیلی بهتر شده بود. عضلاتش هنوز کیود بودند، اما آن ورم شدید فروکش کرده بود. وقتی داخل تونل‌ها پیش می‌رفتیم، تا جایی که ممکن بود، به پیش کمتر فشار می‌آورد، اما وقتی مجبور می‌شد، می‌توانست بدون هیچ کمکی روی آن بایستد.

فرو رفتن ما در آن تاریکی تهدیدآمیز، هیچ هیاهویی به دنبال نداشت. وقتی زمانش رسید، فقط از پله‌های سیلو پایین رفتیم، از دری تخته‌کوبی شده خارج شدیم، درپچه فاضلابی را پیدا کردیم، یواشکی زیر خیابان‌ها خزیدیم و پیش رفتیم. با هیچ شب‌واره یا دامی هم روبه‌رو نشدیم.

در راه، حرف نمی‌زدیم. هر یک از ما به خوبی می‌دانستیم که مسئله چقدر جدی است، و اینکه اوضاع بر وفق مراد نیست.

پیروزی بعید به نظر می‌آمد، و حتی اگر پیروز می‌شدیم، فرار از آن تونل‌ها غیر ممکن بود. اگر ارباب شب‌واره‌ها را می‌کشتیم، به‌طور قطع، همراهان او برای انتقامجویی، ما را از پای در می‌آوردند. بعد از مرگ اربابشان، پیش‌بینی‌های آقای تینی دیگر مانع اقدام آنها نمی‌شد. ما به سوی مرگ می‌رفتیم، و در چنین شرایطی، هر قدر هم که شجاع باشی، زبان بسته می‌شوی.

بعد از راهپیمایی طولانی و یکنواختی، به تونل‌های نوساز رسیدیم که در مقایسه با تونل‌های قدیمی، خشک و گرم بودند. از آنجا تا غاری که کمتر از بیست و چهار ساعت پیش در آن با ارباب شب‌واره‌ها روبه‌رو شده بودیم، فاصله زیادی نبود.

بیست و چهار ساعت... برایم مثل گذشت چند سال بود! در گوشه و کنار غار، روی دیوارها، چند شمع روشن قرار داشت و نور آنها آن فضای خلوت را به خوبی نمایان می‌کرد. جسد شب‌واره‌هایی را که شب پیش کشته بودیم، از آنجا برده بودند، اما چاله‌های پر شده از خون آنها هنوز باقی و در حال خشکیدن بود. در عظیم آن سوی غار نیز بسته بود.

آقای کرپسلی در آستانه غار ایستاد و گفت: «با احتیاط قدم بردارید. اسلحه‌هایتان را پایین بگیرید و ناگهان ساکت شد و قیافه‌اش درهم رفت. گنویش را صاف کرد و با صدای وحشت‌ده‌ای که برایم خیلی غافلگیرکننده بود، گفت: «هرکدام از شما که یک اسلحه دارید، نه؟»

من دهانم را باز کردم که بگویم «البته»، اما بعد، همزمان با

و مرد بیگندوی ژولیده‌ای را که به موهایش رنگ سبز زده و لباس‌هایی از پوست حیوانات پوشیده بود، در آغوش گرفتیم. چشم‌های درشت و نچاز تعجب گشاد شد. بعد، با لیخندی دهان کوچکش را باز کرد، و همان‌طور که ما را در آغوش می‌فشرد و نخودی می‌خندید گفت: «احمق‌های احساساتی!» دست‌هایش را به طرف آقای کرپسلی دراز کرد و با صدای غارگارمانندی گفت: «تو بغلم نمی‌آیی، لارتن، رفیق قدیمی؟»

آقای کرپسلی به تندی جواب داد: «شما که می‌دانید چه کسی را باید بغل کنید»

و نچا نالید: «چه نمک‌نشناسی!» بعد ما را رها کرد و یک قدم عقب رفت. او با اشاره‌ای ما را به داخل غار هدایت کرد و پرسید: «چیزی که شنیدم، حقیقت دارد؟ شما بدون اسلحه‌اید؟»

آقای کرپسلی، که گوش‌هایش سرخ شده بود، خرخری کرد و گفت: «ما بعد از ظهر سختی داشتیم.»

و نچا نخودی خندید و گفت: «اگر تو فراموش کرده‌ای که با اسلحه به جنگ قرن بیایی، باید خونبارترین بعد از ظهر تاریخ را پشت سر گذاشته باشی.» بعد جدی شد. «راحت فرار کردید؟ مشکلی پیش نیامد؟»

آقای کرپسلی گفت: «فرارمان نسبتاً راحت بود. خیلی وقت بود که مجبور نشده بودم از دست یک عده آدم غضبناک فرار کنم. ولی در مجموع، عالی تمام شد. البته زندانبان‌های ما این قدر خوش شانس نبودند.»

آقای کرپسلی، دستم به طرف کمرم رفت. به طرف جایی که همیشه شمشیرم را می‌بستم. اما حالا از شمشیر خبری نبود! بعد از دستگیری، آن را از من گرفته بودند و با حوادثی که بعد از دستگیری اتفاق افتاد، به فکرم نرسیده بود که شمشیر دیگری به جای شمشیر قبلی‌ام بگذارم.

من و من‌کنان گفتیم: «او م... باورتان نمی‌شود... اما...»

آقای کرپسلی غرید: «تو هم فراموش کردی؟» ملتسانه به هارکات نگاه کردیم.

آدم کوچولو سر بی‌مو و خاکستری‌رنگش را تکان داد و گفت: «متأسفم.»

آقای کرپسلی با تشر گفت: «معرکه است! مهم‌ترین نبرد زندگیمان، آن وقت، بدون اسلحه آمده‌ایم! ما دیگر چه جور احمق‌هایی هستیم؟»

یکی از داخل غار گفت: «فوق‌العاده‌ترین احمق‌هایی که تا به حال در تعقیب سایه‌های شب بوده‌اند.»

خشکمان زد. به تاریکی خیره ماندیم و انگشت‌هایمان را با درم‌اندگی، کنار بدنمان پیچ و تاب دادیم. بعد، از بالای ورودی غار، سر و کله کسی پیدا شد و قلب ما فرو ریخت. با خوشحالی گفتیم: «و نچا!»

شاهزاده نیشش را باز کرد و گفت: «خود خودمم!» در همان نقطه از سقف که آویزان شده بود، چرخ زد و روی پاهایش فرود آمد. برگشت تا به ما خوشامد بگوید. من و هارکات فوری جلورفتیم

خوشحالی آن را بالای سرش می چرخاند.

ونچا جواب داد: «شیخ‌واره‌ها وقتی مرده‌هایشان را می‌برند، اینها را جا گذاشتند. فکر کنم آنها خیال می‌کردند که ما مسلح اینجا می‌آییم. اگر می‌دانستند که شما چقدر کله‌پوک‌اید، بیشتر دقت می‌کردند.»

من و آقای کریسلی بی‌توجه به نیش و کنایه‌های شاهزاده، کپه اسلحه‌ها را گشتیم. آقای کریسلی دو چاقوی بلند و چند چاقوی کوتاه‌تر پرتابی برداشت. من هم شمشیر خمیده کوتاهی پیدا کردم که برایم خیلی خوش دست بود. چاقویی را هم - برای احتیاط - پشت شلوارم گذاشتم و بعد، دیگر آماده بودم.

هارکات به آن پیکر بزرگ و بی‌حرکت اشاره کرد و پرسید: «این چیه؟»

ونچا گفت: «مهم‌ن من، و او را به طرف ما برگرداند.

چهره رنگ‌پریده و خشمگین سربازرس برجس نمایان شد - دهان و دست و پایش بسته بود، او از پشت چین‌های دهان‌بندش فریاد زد: «اوف، لوع. می‌کش!»

و من مطمئن بودم که سلام و احوالپرسی نمی‌کند!

فریاد زدم: «او اینجا چه کار می‌کند؟»

ونچا با پوزخند گفت: «همراه من بود، تازه، من نمی‌دانستم که وقتی برگردم، با چی روبه‌رو می‌شوم. اگر پلیس تونل‌ها و شیکه فاضلاب‌ها را اشغال کرده بود، برای خلاص شدن از دست آنها، حتماً به وجودش احتیاج داشتم.»

او قضیه استیو و همین‌طور ماجرای کشته شدن پرستارها و نگهبان‌ها به دست او را برای ونچا تعریف کرد. ونچا وقتی این خبر را شنید، صورت سرخش - او ده‌ها سال به‌طور شخصی با خورشید مبارزه کرده و پوستش سرخ شده بود - تیره شد. غریذ: «خوب لقبی به او داده‌اند. اگر فقط یک آدم وجود داشته باشد که روحش با روح پلنگ پیوند خورده باشد، همان استیو است. فقط از خدا می‌خواهم امشب یک فرصت به من بدهد تا گلویش را پاره کنم.»

من گفتم: «تو باید توی ثوبت یایستی.» هیچ‌کس نخندید - همه می‌دانستند که من شوخی نمی‌کنم.

ونچا ناگهان گفت: «به هر حال، هر کاری به وقت خودش. برای من مهم نیست که با دست خالی با شیخ‌واره‌ها روبه‌رو بشوم - این شیوه مورد علاقه من برای جنگیدن است - اما اگر قرار باشد که از این معرکه جان سالم به در ببریم، شما سه نفر به چیزی بیشتر از مشت‌ها و پاهایتان احتیاج دارید. خوشبختانه عمو ونچا حسابی سرش شلوغ بوده. دنبال می‌آید.»

ونچا ما را به گوشه تاریک‌تر غار برد. آنجا کنار پیکری بزرگ و بی‌حرکت، کپه کوچکی سلاح روی زمین بود.

قبل از آنکه من و آقای کریسلی فرصت پیدا کنیم جلو برویم، هارکات روی اسلحه‌ها پرید و پرسید: «اینها را از کجا آورده‌ای؟» آنها را زیر و رو کرد و چاقویی دندان‌دندانه و تبری دو لبه پیدا کرد، که با

۱. منظور اسم مستعار «لویارد» است. در زبان انگلیسی این کلمه به معنی پلنگ است. م.

نگاه شاهزاده پر از نگرانی شد. گفت: «این کار را نکن! من می‌دانم که تو درباره ما چطور فکر می‌کنی، اما فکرت اشتباه است. ما آدم‌های شما را نکشتیم. ما خیال داریم که جلو کار آن آدمکش‌ها را بگیریم. اگر می‌خواهی که به این عذاب خاتمه بدهی، با ما بیا و مبارزه کن. با حمله به ما، چیزی دستگیرت نمی‌شود. حتی اگر باورمان نداری، طوری رفتار کن که انگار باور کرده‌ای. در غیر این صورت، ما تو را مثل یک بوقلمون دست و پا بسته همین جا می‌گذاریم و می‌رویم.»

وقتی ونچا دهان بند سربازرس را باز کرد، او به طرف شاهزاده تف کرد و گفت: «حیوان! از حالا می‌بینم که به خاطر این کار، چطور اعدامتان می‌کنند، همه‌تان را. من وادارتان می‌کنم که موهایتان را بتراشید، به سرتان قیر بمالید، روی قیر پر بچسبانید، و بعد، وقتی روی طناب دار تاب می‌خورید، من آتشتان می‌زنم!»

ونچا همان‌طور که دست و پای سربازرس را آزاد می‌کرد، گفت: «این خانم فوق‌العاده نیست؟ همه بعد از ظهر همین‌طور بوده. من فکر می‌کنم که کم‌کم داریم عاشقش می‌شوم.»

سربازرس فریاد زد: «وحشی!» و شروع به کتک زدن او کرد. ونچا دست زن را گرفت و وسط هوا نگاه داشت و با حالتی جدی گفت: «یادت هست که چی گفتم، آلیس؟ به لطف وجود دشمنانمان، من نمی‌خواهم که تو را اینجا ول کنم و بروم اما اگر وادارم کنی، این کار را می‌کنم.»

سربازرس با خشم به او نگاه کرد، بعد، با نفرت رویش را برگرداند

آقای کریسلی به سردی پرسید: «حالا خیال داری با او چه کار کنی؟»

ونچا اخم‌هایش را توی هم کرد و گفت: «مطمئن نیستم.» چمباتمه نشست تا سربازرس را بهتر ببیند. «دیروز را توی جنگلی در چند کیلومتری خارج شهر گذرانیدیم. توی این چند ساعت، من سعی کردم قضیه را برایش توضیح بدهم. اما گمان نکنم که حرف‌هایم را باور کرده باشد. در واقع، چون گفت که قصه اشباح و شبح‌واره‌هایم به چه دردی می‌خورد، می‌دانم که باور نکرده‌ام.» شاهزاده مکشی کرد و بعد ادامه داد: «با توضیحاتی که برایش داده‌ام، او باید یک نیروی خیلی خوب در جبهه ما شده باشد. در جنگی که پیش رویمان است، احتمالاً به یک جفت دست اضافی احتیاج داریم.»

پرسیدم: «می‌توانیم به او اعتماد کنیم؟»

ونچا گفت: «نمی‌دانم. اما برای فهمیدنش فقط یک راه وجود دارد.»

ونچا مشغول باز کردن گره طناب‌ها از دست و پای بازرس شد. وقتی می‌خواست آخرین گره را باز کند، دست نگه داشت و با تحکم به او اشاره کرد: «من این را فقط یک بار می‌گویم، پس خوب گوش کن! مطمئنم که وقتی آزادت کنم، اولین واکنشت فریاد زدن است و فحش دادن و گفتن اینکه ما توی چه دردسری افتاده‌ایم. وقتی هم که اسلحه به دست، سرا می‌ایستی، احتمالاً دوست داری که یک ضربه به ما بزنی و از اینجا بروی.»

ونچا او را رها کرد و گفت: «بهتر شد حالا یک اسلحه بردار - اگر دوست داری، دو تا یا سه تا - و آماده باش، باید با یک لشکر سیاهی و پلیدی بجنگیم.»

سربازرس با تردید به ما نگاه کرد و زیرلی گفت: «شما بچه‌ها دیوانه‌اید. واقعاً انتظار دارید من باور کنم که شما شب‌چایند و آدمکش نیستید؟ که اینجا بیاورید تا با دار و دسته... به آنها چی می‌گفتید؟»

ونچا با خوشحالی گفت: «شیخ‌واره‌ها.»

که آن شیخ‌واره‌ها بچه‌های بدند و شما آمده‌اید تا حقشان را کف دستشان بگذارید، هرچند که آنها ده‌ها نفرند و شما فقط چهار نفر؟

ونچا پوزخند بر لب گفت: «تقریباً لب مطلب همین است؛ غیر از اینکه حالا ما پنج نفریم و این اوضاع را خیلی عوض می‌کند.»

سربازرس غرید و گفت: «دیوانه.» اما خم شد، یک چاقوی شکاری بلند برداشت و آن را امتحان کرد. بعد، چند چاقوی دیگر برداشت، ایستاد و گفت: «باشد، من قصه شما را باور نمی‌کنم، اما فعلاً با شما هستیم. اگر با این شیخ‌واره‌ها درگیر شدیم، و آنها همین چیزی بودند که شما می‌گویید، من طرف شما هستم. وگرنه... لبه بزرگ‌ترین چاقویی را که برداشته بود رو به گلوی ونچا گرفت و ناگهان آن را به یک طرف حرکت داد.

ونچا خندید و گفت: «از تهدید کردنش، کیف می‌کنم!» بعد

نگاهی به ما انداخت تا مطمئن بشود که همه آماده‌ایم. نخ شور یکن‌ها را دور سینه‌اش محکم کرد، به ما اشاره کرد که دنبالش برویم، و برای پیدا کردن مخفیگاه شیخ‌واره‌ها جلو افتاد.



۱۲

خیلی جلو نرفته بودیم که با اولین مانع روبه‌رو شدیم. در بزرگی که به بیرون غار راه داشت، قفل بود و باز نمی‌شد - شبیه درهایی بود که گاوصندوق‌های بزرگ بانک‌ها دارند، وسط در، زیر دستگیره دایره‌ای شکل آن نیز، ردیف بلندی از قفل‌های رمزدار قرار داشت. ونجا به ردیف پنجره‌های کوچک قفل تقه زد و گفت: «بیشتر از یک ساعت با اینها کلنجار رفتیم. ولی از سر و ته‌شان هیچ‌چیز دستگیرم نشد.»

آقای کرپسلی جلو رفت و گفت: «بگذار من یک نگاه بیندازم. متخصص این جور قفل‌ها نیستم، اما قبلاً گاوصندوق شکسته‌ام. شاید بتوانم...» کم‌کم ساکت شد. یک دقیقه قفل را بررسی کرد، بعد ناسزای تندی به زبان آورد و به در لگد زد.

آرام پرسیدم: «مگر چی شده؟»

با عصبانیت گفت: «از این راه نمی‌توانیم برویم. رمزش زیادی

پیچیده است. باید راه دیگری پیدا کنیم.»

ونجا جواب داد: «گفتش آسان است. من برای پیدا کردن تونل‌ها و راه‌های مخفی، اینجا را زیر و رو کرده‌ام - اما چیزی پیدا نشد. اینجا را برای منظور خاصی ساخته‌اند. من فکر می‌کنم تنها راه برای جلو رفتن همین باشد.»

پرسیدم: «سقف چی؟ آخرین باری که اینجا بودیم، شب‌واره‌ها از سقف وارد شدند.»

ونجا گفت: «سقف غار در پیچه‌های متحرک دارد. اما فضای بالای در پیچه‌ها فقط به این غار راه دارد، نه به داخل تونل‌ها.»

هارکنت پرسید: «نمی‌توانیم دیوار دور در... را بشکنیم؟»

ونجا به سوراخی اشاره کرد که در چند متری ما، سمت چپ، روی دیوار کنده بود و گفت: «من سعی کردم. اما یک لایه پوشش فولادی دارد - فولاد ضخیم. حتی اشباح هم از پس همه‌چیز برنمی‌آیند.»

غرغرکنان گفتم: «با عقل جور در نمی‌آید. آنها می‌دانستند که ما می‌آییم. می‌خواستند که ما بیاییم. پس چرا ما را اینجا گیر انداخته‌اند؟ باید از اینجا راهی به بیرون باشد.» رانو زدم و ردیف پنجره‌های ریز قفل را بررسی کردم. هر کدام از آنها دو تا شماره داشتند. به آقای کرپسلی گفتم: «کار این قفل را برایم توضیح بدهید.»

او به مجموعه‌ای از صفحه‌های کوچک شماره‌گیر اشاره کرد که زیر پنجره‌ها بودند، و گفت: «این یک قفل رمزدار است. خیلی ساده

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم که مثل استیو فکر کنم (کار خوشایندی نبود). او خیلی حوصله به خرج داده بود تا به ما کمک بزند و شکستمان بدهد. اما حالا که به آخر خط نزدیک شده بودیم، نمی‌توانستم تصور کنم او تخته سنگی سرراهمان بگذارد که برداشتنش یک هفته طول بکشد. او خیلی مشتاق بود که دستش به ما برسد. قاعدتاً او باید رمزی را انتخاب می‌کرد که ما قوری بتوانیم بازش کنیم. پس این رمز نمی‌توانست خیلی پیچیده یا چیزی باشد که باز کردنش غیرممکن به نظر بیاید؛ در واقع باید به سادگی...

تألیدم و شروع کردم به شمردن. و همان‌طور که چشم‌هایم بسته بود، به آقای کرپسلی گفتم: «شماره‌هایی را که می‌گویم امتحان کنید. نوزده... بیست... پنج...»

همین‌طور ادامه دادم تا رسیدم به: «هجده... چهار... ساکت شدم و چشم‌هایم را باز کردم. آقای کرپسلی آخرین شماره‌گیر را در جهت خلاف حرکت عقربه‌های ساعت چرخاند تا به چهار رسید. صدای کلیک شنیده شد و دسته دایره‌ای شکل روی در کمی از جایش بیرون پرید. شیخ، شگفتزده دستگیره را گرفت و چرخاند. با تماس دست او، دستگیره راحت چرخید و در باز شد.

آقای کرپسلی، هازکات و ونجا بهت‌زده به من خیره شدند. ونجا فریاد زد: «تو چطور...؟»

آلیس برجس دماغش را بالا کشید و گفت: «اوه، خواهش می‌کنم! مگر معلوم نبود چه کار می‌کنند؟ او فقط حروف الفبا را به

است. صفحه‌های شماره‌گیر این پایین هستند. آنها را در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخانی تا به عدد بالاتر برسی، و در جهت خلاف حرکت عقربه‌های ساعت هم به عدد پایین‌تری می‌رسی. اگر در همه این پانزده پنجره، شماره‌ها را درست وارد کنی، در باز می‌شود.»

پرسیدم: «و هر عدد هم یا عدد پنجره بعدی فرق می‌کند، درست است؟»

آه کشید و گفت: «فکر کنم این‌طور باشد. پانزده قفل متفاوت، یا پانزده شماره مختلف. من بالاخره می‌توانم رمزش را پیدا کنم، اما این کار چند شبانه‌روز طول می‌کشد.»

به عدد‌های بی‌معنی داخل پنجره‌ها خیره شدم و دوباره گفتم: «با عقل جور در نمی‌آید. استیو کمک کرده تا این تله را طراحی کنند. او نباید چیزی ساخته باشد که ما نتوانیم از پیشش بریباییم. اینجا باید... ساکت شدم. سه پنجره آخر خالی بود. به آنها اشاره کردم و از آقای کرپسلی پرسیدم که چرا هیچ شماره‌ای در آنها نیست.

او گفت: «اینها نباید جزو رمز باشند.» پس ما فقط دوازده تا شماره داریم که باید برایشان فکری بکنیم.

لبخند تلخی زد و گفت: «این‌طوری به اندازه نصف شب یا شاید بیشتر در وقتمان صرفه جویی می‌شود.»

خطاب به خودم و با صدای بلند گفتم: «چرا دوازده تا؟» بعد

وارد تونل شدیم و پیش رفتیم. سقف بلند نبود، اما تونل پهنای خوبی داشت و ما راحت در آن راه می‌رفتیم. در فاصله‌های منظم، روی دیوارها مشعل گذاشته بودند. من به دنبال تونل‌هایی می‌گشتم که از این تونل منشعب می‌شدند، اما هیچ تونل قرعی ندیدم. مستقیم پیش رفتیم.

حدود چهل متر پیش رفته بودیم که صدای دنگ تیزی از پشت سر به گوش رسید و ما را از جا پرانید. فوری برگشتیم و کسی را دیدیم. او کنار دری ایستاده بود که ما تازه آن را پشت سر گذاشته بودیم. وقتی جلو آمد و در روشنائی نزدیک‌ترین مشعل قرار گرفت، چنگک‌هایش را بالای سرش برد، و ما فوری او را شناختیم. آر.وی!

او ناگهان فریاد زد: «خانم! آقایان! خوش آمدید. صاحبان غار مکافات، برای شما آرزوی سلامتی دارند و امیدوارند که از اقامتتان در اینجا لذت ببرید. هرگونه شکایتی داشتید، لطفاً تردید نکنید و ...»

آقای کرپسلی را از سر راهم کنار زد و فریاد کشیدم: «دبی کجاست، هیولا؟» شیخ مرا محکم نگه داشت و سرش را با ناراحتی تکان داد.

زیر لب گفت: «بحثی را که در سیلو داشتیم، فراموش نکن.» من یک لحظه در دستش تفرقه کردم، بعد عقب رفتم و با نفرت به شیخ‌واره دیوانه چشم دوختم که از یک پا روی پای دیگرش می‌پرید و دیوانه‌وار می‌خندید.

عدد تبدیل کرد که از یک شروع می‌شود و به بیست و شش هم ختم می‌شود. این ابتدایی‌ترین رمز است. یک بچه هم می‌تواند آن را کشف کند.»

هارکات گفت: «اوه، فهمیدم. حرف "آ" یک است، "ب" ... دو و همین‌طور تا آخر ادامه ... دارد.»

لبخند زد و گفت: «همین‌طور است. با این رمز، من اسم "استیو لئوپارد" را وارد کردم. می‌دانستم که رمز باید چیز ساده‌ای مثل این باشد.»

ونچا پوزخندی زد و گفت: «درس خواندن فوق‌العاده نیست. لارتن؟ وقتی از این ماجرا خلاص شدیم، باید حتماً تو کلاس شبانه اسم بنویسیم.»

آقای کرپسلی با تشر گفت: «ساکت!» شوخی نمی‌کرد. به تاریکی درون تونل، خیره بود. یادتان باشد که کجاییم و قرار است با چه کسی روبه‌رو بشویم.»

ونچا غرغر کرد: «تو نباید با یک شاهزاده این‌طوری حرف بزنی.» اما کمرش را راست کرد و به راستای تونل پیش رویش چشم دوخت. او گفت: «به خط حرکت کنید.» خودش جلو افتاد. «اول من می‌روم، بعد هارکات می‌آید، آلیس وسط باشد، پشت سر او دارن و آخر از همه لارتن.»

هیچ‌کس مخالفت نکرد. اگرچه من هم رتبه او بودم. اما تجربه ونچا از من بیشتر بود و هیچ شک‌ی وجود نداشت که چه کسی باید اداره کار را به دست بگیرد.

نخودی خندید و گفت: «خیلی دور نیست. درست روبه رویت دارد بال بال می زند. دقیق تر بگویم، دارد می میرد.»

هارکات فریاد زد: «این یک معمای کثیف است.»

آر. وی عقب پرید و در جواب او گفت: «من شاعر نیستم، اما می دانم که این چیه! بعد از ورجه ورجه کردن دست برداشت و به سردی به ما خیره شد. او گفت: «دبی نزدیک است، مرد، و زنده است، اما زنده بودنش خیلی طول نمی کشد، مگر اینکه تو الان با من بیایی، شان. آن دوست های پوسیده ات را ول کن و تسلیم من شو. من هم او را آزاد می کنم. اگر با آنها بمانی و به جست و جوی چندش آورت ادامه بدهی - می کشمش!»

نعره کشیدم: «اگر این کار را بکنی...»

او جیغ زد و گفت: «چی؟ تو هم مرا می کشی؟ تو باید اول من را بگیری، شانی کوچولو! و این گفتنش خیلی آسان است. پاهای آر. وی خیلی فرز است، بله، به تیزی یک غزال است!»

آقای کرپسلی زمزمه کرد: «خیلی شبیه مرلو است.» منظور او شبخواره دیوانه ای بود که ما سال ها پیش کشته بودیم. «آن قدر شبیه است که انگار روح مرلو در بدن آر. وی زنده شده.»

من وقت نداشتم که به ارواح درگذشته فکر کنم. همان طور که به پیشنهاد آر. وی فکر می کردم، او به طرف سوراخی در سمت چپش دوید. توی سوراخ پرید، بعد سرش را از سوراخ بیرون آورد و وحشیانه نیشش را باز کرد.

- نظرت چیه، شانی؟ زندگی تو در برابر زندگی دبی. معامله را قبول داری یا جیغش را در بیاورم؟

لحظه تصمیم گیری بود. اگر می دانستم که این طوری زندگی دبی نجات پیدا می کند، با خوشحالی جانم را فدا می کردم. اما اگر ارباب شبخواره ها بر ما مسلط می شد، در جنگ علیه اشباح، مردمش را به پیروزی می رساند. من نسبت به آنهایی که چشم امیدشان به من بود وظیفه داشتم. مجبور بودم که غیر از خودم، به خیلی چیزهای دیگر هم فکر کنم. اگرچه این تصمیم برایم خیلی دردناک بود، سرم را پایین انداختم و در جواب به پیشنهاد آر. وی، با صدای آرامی گفتم: «نه.»

آر. وی فریاد زد: «چی گفتی؟ بلند حرف بزن. من صدایت را نمی شنوم.»

با خشم نعره کشیدم: «نه!» و جاقویم را بیرون کشیدم و به طرف او پرت کردم، هرچند می دانستم از جایی که ایستاده بودم نمی توانستم آسیبی به او بزنم.

صورت آر. وی از نفرت درهم رفت. او با صدایی حیوانی گفت: «بله! دیگران می گفتند که تو زندگیت را برایش نمی دهی، اما من مطمئن بودم که آنها اشتباه می کنند. بسیار خوب، خودت می دانی، مرد. این دبی است که برای صبحانه پخته می شود!»

به من خندید، خودش را عقب کشید و دریچه ورود به آن سوراخ را بست. می خواستم دنبالش بدم، به آن دریچه بگویم و آن قدر بر سرش فریاد بکشم تا دبی را برگرداند. اما می دانستم که او



۱۳

توئل در مسیری مستقیم و شیبدار، به اندازه پانصد یا ششصد متر پیش می‌رفت و به غاری بزرگ و دست‌ساز ختم می‌شد که دیوارهایی صاف و سقف بسیار بلندی داشت. سه چلچراغ سنگین نقره‌ای از سقف آویزان بود که هر کدام یا ده‌ها شمع سرخ و قطور تزیین شده بودند.

وقتی وارد غار شدیم، من متوجه شدم آنجا فضایی بیضی شکل است که در قسمت میانی پهنای بیشتری دارد و به طرف دو انتها باریک می‌شود. درست نزدیک دیوار روبه‌روی ما، سکویی بود که روی ستون‌های فولادی محکمی به ارتفاع پانزده متر قرار داشت. ما آهسته به طرف آن سکو رفتیم - همه سلاح به دست بودیم و در صف منظمی حرکت می‌کردیم. ونچا کمی جلوتر از ما قرار داشت و برای دیدن شیخ‌واره‌ها، نگاهش مدام به طرف راست و چپ و بالا در حرکت بود.

این کار را نمی‌کند. پس جلو خودم را گرفتم - فعلاً.
آقای کرپلی دستی روی شانه من گذاشت و گفت: «تو کار درستی کردی، دارن»

آه کشیدم و گفتم: «کاری را کردم که مجبور بودم بکنم». از تعریف او هیچ خوشم نیامده بود.

برجس، که آشکارا می‌لرزید، پرسید: «او یکی از همان شیخ‌واره‌هایی بود که حرفشان را می‌زدید؟»

ونچا با خوشحالی جواب داد: «مطمئن باشید که همین‌طور است! او یکی از همان پسرهای لپ‌گلی ما بود».

چشم‌های سربازرس از ترس گشاد شده و موهای سفیدش ویزویزی شده بود. او پرسید: «همه آنها این شکلی‌اند؟»

ونچا قیافه معصومانه‌ای به خودش گرفت و گفت: «اوه، نه! بیشترشان خیلی بدتر از این هستند!»

بعد از این جواب، شاهزاده چشمکی زد، به طرف جلو برگشت و راه افتاد. او ما را از توئلی گلوئی شکل پایین می‌برد که انگار به معدن دامی هیولایی - دام شیخ‌واره‌ها - ختم می‌شد؛ به جایی که مرگ و سرنوشت در انتظارمان بودند.

برویم.»

ونچا سرش را تکان داد و گفت: «دوباره نگاه کن.»

من هم مثل آقای کریسلی به دیوار دقیق شدم. او هم همان چیزی را دید که ما می دیدیم، و زیر لب، کلمه زشتی به زبان آورد. هارکات، که چشم‌های سبز و گردش به تیزی می‌ماند، پرسید: «این چیه؟»

گفتم: «توی دیوار، کلی سوراخ ریز است. برای شلیک تیر یا گلوله، خیلی معرکه‌اند.»

ونچا گفت: «اگر سعی کنیم از دیوار بالا برویم، توی چند ثانیه تکه‌تکه‌مان می‌کنند و آن پایین می‌افتیم.»

سربازرس برجس زیرلبی گفت: «این احمقانه است.» برگشتیم و به او نگاه کردیم. پرسید: «چرا اینجا تله بگذارند و توی تونل نگذارند؟ دیوارهای تونل هم با این جور سوراخ‌ها مثل آبکش شده بودند، ما هیچ‌جا مجبور نشدیم آن دیوارها را دور بزنیم و هیچ‌جا هم مجبور نبودیم که بدویم و از تونل بگذریم. ما هدف راحتی بودیم. چرا تا حالا با ما کاری نداشته‌اند؟»

ونچا در جواب او گفت: «چون این تله نیست؛ خطر است. آنها نمی‌خواهند ما از این راه برویم، می‌خواهند که از آن سکو استفاده کنیم.»

سربازرس اخم کرد و گفت: «من فکر می‌کردم آنها می‌خواهند شما را بکشند.»

ونچا گفت: «می‌خواهند، اما دوست دارند که اول بازیمان بدهند.»

وقتی به سکو نزدیک شدیم، ونچا گفت: «تکان نخورید!» و ما فوری سر جایمان متوقف شدیم. من فکر کردم که شیخ‌واره دیده است، اما او به زمین خیره مانده بود. با تعجب، اما نه وحشتزده. زیرلبی گفت: «به این، یک نگاه بیندازید.» و توجه ما را به جلو جلب کرد.

من جلو رفتم و کنار ونچا ایستادم؛ احساس کردم که درونم یخ زده است. ما بر لبه یک گودال ایستاده بودیم. گودالی بیضی شکل، مثل غار - و پر از تیرهای سرفولادی که به بلندی دو یا سه متر بودند. این صحنه مرا به یاد تالار مرگ، در کوهستان اشباح، انداخت. فقط این یکی خیلی بزرگ‌تر بود.

هارکات پرسید: «این یک تله است که ما... تویش بیفتیم؟»

ونچا گفت: «شک دارم این طوری باشد. اگر شیخ‌واره‌ها می‌خواستند که ما این تو بیفتیم، باید رویش را می‌پوشاندند.» به بالا نگاه کرد. سکو درست روی گودال ساخته شده بود و ستون‌های نگهدارنده‌اش از وسط آن تیرها بالا رفته بودند. حالا که نزدیک بودیم، تخته بلندی را هم می‌دیدیم که انتهای سمت راست سکو را به سوراخی درون دیوار پشت سکو متصل کرده بود. طناب ضخیمی نیز از انتهای دیگر سکو و لبه جلویی آن به کناره گودال، طرف ما، کشیده شده و در اینجا به تیر نگهدارنده بزرگی گره خورده بود.

من که از آن دم و دستگاه هیچ خوشم نیامده بود، گفتم: «انگار تنها راه پیشروی همین است.»

آقای کریسلی گفت: «می‌توانیم گودال را دور بزنیم و از دیوار بالا

سربازرس دماغش را بالا کشید و گفت: «عالی شد. این طوری احتمال اینکه زنده از سکو بگذریم یک به پنج است.»
 ونچا گفت: «این احتمال خوبی است. خیلی بهتر از احتمال زنده ماندن در لحظه‌ای است که با شبح‌واره‌ها روبه‌رو می‌شویم و آنها دست به کار می‌شوند.»

ونچا نخ شور یکن‌هایش را محکم کرد، به طناب چنگ انداخت، چند متری با تکان دادن شانه و کمرش بالا رفت، و بعد روی طناب طوری غلت زد که به حالت سر و ته قرار گرفت. شروع به حرکت کرد - یک دست را بعد از دست دیگر، و یک پا را بعد از پای دیگر جابه‌جا می‌کرد. طناب شیب تندی داشت، اما شاهزاده قوی بود و هیچ از سرعتش کم نکرد.

او تقریباً نصف راه را رفته بود و حالا روی آن گودال پر از تیرهای مرگبار تاب می‌خورد که بیکری در دهانه تونل آن سوی سکو ظاهر شد. ابتدا برجس او را دید. سربازرس دستش را به طرف آن شخص نشانه رفت و فریاد زد: «هی! یکی آن بالاست!»

ناگهان نگه ما - و همین‌طور نگاه ونچا - به ورودی تونل افتاد. نور ضعیف بود و امکان نداشت که بگوییم آن شخص بزرگ است یا کوچک، مرد است یا زن. بعد، او جلوتر آمد و وقتی روی تخته رابط رسید، معما حل شد.

من که نگاهم پر از نفرت بود، با خشم گفتم: «استیوا!»
 نیمه شبح‌واره بدون اینکه هیچ ترسی از سقوط یا به سیخ کشیده شدن روی تیرهای زیر پایش داشته باشد، روی تخته آمد و گفت: «سلام، پسرها! بالاخره راهتان را پیدا کردید؟ خیلی وقت

برجس دوباره زیرلبی گفت: «احمقانه است.» و نشست - زانوهایش را بغل گرفت و به آرامی، چنان مشغول بررسی غار شد که انگار انتظار داشت از دیوارها و کف زمین، شیطان بیرون بریزد. آقای کریسلی، که به دماغش چین انداخته بود، پرسید: «پورا حس می‌کنید؟»

من سر تکان دادم و گفتم: «ببین، پورا از توی گودال می‌آید.»
 ونچا گفت: «شاید بهتر باشد که عقب برویم.» و ما بدون آنکه به تشویق بیشتری نیاز داشته باشیم، فوری خودمان را عقب کشیدیم.

طنابی را که به تیر نگهدارنده گره خورده بود، امتحان کردیم. بافت مقاومی داشت، خیلی محکم کشیده شده و ماهرانه به تیر گره خورده بود. ونچا چند متری از طناب بالا رفت تا امتحانش کند - ما هم با اسلحه‌هایمان مواظبش بودیم.

شاهزاده وقتی برگشت، نگاهی متفکرانه داشت. او گفت: «محکم است. فکر می‌کنم که وزن همه ما را با هم تحمل کند. اما نباید محکم‌کاری را کنار بگذاریم. با همان ترتیبی که وارد تونل شدیم، یکی یکی از طناب بالا می‌رویم.» هارکات پرسید: «سکو چی؟ ممکن است وقتی آن بالا هستیم، فرو بریزد.» ونچا سر تکان داد و گفت: «من وقتی آن بالا برسم، فوری به طرف دریچه آن سر آن تخته رابط می‌روم. تا وقتی که من به جای امن نرسیده‌ام، تو بالا نیا، و وقتی آن بالا آمدی، یگراست به طرف دریچه بیا. بقیه هم به همین شکل بالا بیایند. این طوری اگر موقع گذشتن از سکو، آنها سکو را پایین بکشند، فقط یک نفر از ما کشته می‌شود.»



۱۴

وقتی دیدم که ونچا میان شعله‌ها ناپدید شد، بی اختیار جلو دویدم، اما زبانه‌های آتش که می‌چرخیدند و به طرفم می‌آمدند، مرا عقب راندند. شعله‌ها به کف غار هجوم می‌آوردند یا بالای سرمان جرق جرق صدا می‌دادند، و قهقهه استیو لثوپارد گوش مرا پر کرده بود. گوش‌هایم را دو دستی گرفتم و به سکو نگاه کردم. او را دیدم که روی سکو به این طرف و آن طرف می‌پرید، شمشیر سنگینی را بالای سرش گرفته بود و با شوقی شیطانی هلهله می‌کرد و پای می‌کوبید. او فریاد کشید: «پای - پای، ونچا! خداحافظ، آقای مارچ! بدرو، شاهزاده! خداحافظ، جناب»

صدایی از میان آتش نعره کشید: «اسم من را توی فهرست مرده‌ها ننویس، لثوپاردا! و قیافه استیو درهم رفت. شعله‌ها کم‌کم فرو نشستند و قیافه دود گرفته و کز خورده، اما زنده ونچا آشکار شد. او با یک دست از طناب آویزان بود و با دست دیگرش،

است که منتظر تانم. فکر می‌کردم که گم شده‌اید. داشتیم یک گروه تجسس آماده می‌کردم که دنبالتان بفرستم.»

استیو روی سکو آمد و به طرف نرده‌ای رفت که ارتفاعش تا کمر او بود و بر کناره‌های سکو کشیده شده بود. او به دقت به ونچا نگاه کرد و طوری صورتش برق زد که انگار می‌خواست به دوستی قدیمی خوشامد بگوید. نخودی خندید و گفت: «ما دوباره همدیگر را دیدیم، آقای مارچ» و به شکلی مسخره دست تکان داد.

ونچا مثل جانوری خشمگین خرناس کشید و سریع‌تر از قبل و چهار دست و پا به پیشروی ادامه داد. استیو او را تماشا می‌کرد و سرگرم بود. بعد، دستش را در جیبش برد، کبریتی بیرون آورد و آن را بالا گرفت تا ما ببینیم. چشمکی زد و خم شد، و کبریت را به کف سکو کشید. یک لحظه کبریت روشن را نزدیک صورتش نگه داشت تا شعله‌اش بالا گرفت، بعد، خیلی سرسری آن را از روی نرده به درون گودال آغشته به بتن انداخت.

غرش انفجار چنان بلند بود که انگار پرده گوشم را پاره کرد. شعله‌ها همچون انگشتانی غول‌پیکر و آتشین از درون گودال به بالا زبانه کشیدند و روی کناره‌های سکو موج برداشتند. اما برای استیو بی خطر بودند - او در ورای آن دیوار سرخ و زرد می‌خندید. شعله‌ها کف و دیوارها را، تا انتهای غار، سرخ کردند، ونچا و طنابش را به کلی در خود فرو بردند، و در یک چشم بر هم زدن سوزان و آتشین، شاهزاده را بلعیدند.

دیوانه‌وار به شعله‌های میان موها و پوست‌هایی که به تن کرده بود می‌کوبید تا آنها را خاموش کند.

با خوشحالی فریاد زد: «ونچا! تو زنده‌ای!»

او که هنوز شعله‌ها را خاموش می‌کرد، به شکل دردناکی نیشش را باز کرد و جواب داد: «البته که زنده‌ام.»

استیو از آن بالا نگاهی به شاهزاده انداخت و گفت: «تو جانور پوست‌کلفتی هستی. این طور نیست؟»

ونچا خرخرکنان گفت: «آره.» برقی در چشمش درخشید. «تو که هنوز از من چیزی ندیده‌ای - فقط صبر کن تا دستم به آن گردن شیطانی لاغر مردنی ات برسد!»

استیو با صدایی تودماغی گفت: «خیه یه یه یلی ترسیدم!» بعد، وقتی ونچا دوباره شروع به بالا رفتن کرد، او به انتهای دیگر سکو دوید. جایی که سر طناب بسته شده بود. با شمشیرش روی طناب کوبید، و هرهر خندید و گفت: «نه، دستت نمی‌رسد. فقط یک سانتیمتر دیگر مانده تا من تو را به درک بفروستم.»

ونچا سر جایش متوقف شد و به استیو و رشته‌های سائیم باقیمانده از طناب نگاه کرد. احتمالات را بررسی می‌کرد. استیو نخودی خندید و با لحن خشکی گفت: «دست بردار دیگر، ونچا! حتی احمقی مثل تو هم می‌داند که کی شکست خورده. من نمی‌خواهم این طناب را قطع کنم. هنوز نه. اما اگر چنین تصمیمی بگیرم، تو نمی‌توانی جلو کارم را بگیری.»

ونچا غرید: «به این قضیه هم می‌رسیم.» و بعد یکی از

ستاره‌های پرتایی را از ریسمان دور سیناهش باز کرد و آن را به طرف نیمه شب‌واره پرت کرد.

وقتی شور یکن، بدون اینکه به کسی آسیبی بزند، در سطح زیرین سکو فرو نشست، استیو هیچ جا نخورد. او خمیازه کشید و با بی‌تفاوتی گفت: «زاویه‌اش مناسب نیست. مهم نیست که پرتابیت چقدر خوب باشد، از آنجا نمی‌توانی به من صدمه بزنی. حالا می‌خواهی شر بخوری و پیش دوستانت روی زمین بروی یا من باید آن رویه را نشان بدهم؟»

ونچا به طرف استیو تف کرد. تفش خیلی با هدف فاصله داشت و پایین افتاد. بعد دست‌ها و پاهایش را دور طناب محکم کرد، با سر از بالای شعله‌ها به طرف پایین سر خورد و از روی آنها گذشت، و به طرف سکویی آمد که ما رویش منتظر او بودیم.

ونچا سر با ایستاد و ما میان موها و پشتش دنبال خل و خاکستر می‌گشتیم که استیو گفت: «کار عاقلانه‌ای بود.»

برجس زیر لب گفت: «من اگر یک تفنگ داشتم، می‌توانستم حساب آن احمق پرمده را برسم.»

ونچا با شیطنت گفت: «شما تازه دارید مثل ما به قضیه نگاه می‌کنید.»

سرباز رس جواب داد: «من هنوز از شما مطمئن نیستم. اما وقتی یک شیطان تمام‌عیار را می‌بینم، او را می‌شناسم.»

استیو با صدای بلند اعلام کرد: «خوب! حالا اگر حال همه ما خوب است و آماده‌ایم، بیایید کار را شروع کنیم.» دو تا از

فریاد زد: «مورگن جیمز؟»

آن یلیس - شب‌حزن تیزچشم به حالت مسخره‌ای در برابر برجس سلام نظامی داد و گفت: «شب به خیر، سرکار علیّه!»

او لباس رسمی کارش را عوض کرده بود و حالا پیراهن قهوه‌ای و شلوار سیاه شب‌حزن‌ها را به تن داشت، و با رنگ، دایره‌های سرخی دور چشم‌هایش کشیده بود.

سربازرس که حسابی جا خورده بود، پرسید: «مورگن هم یکی از آنهاست؟»

گفتم: «بله، او کمک کرد که من فرار کنم. او می‌دانست که استیو همکارانتان را می‌کشد - و گذاشت که این کار را بکنند.»

قیافه سربازرس درهم رفت. با خشم غریز: «شان، اگر او را می‌خواهی، به خاطرش باید با من بجنگی - آن عوضی مال من است!»

رویم را برگرداندم تا اعتراض کنم. اما برق خشمی را در نگاه سربازرس دیدم که باعث شد کوتاه بیایم و فقط سر تکان بدهم.

شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها در فاصله سه متری ما ایستادند - با نگاهی آماده حمله، اسلحه‌هایشان را در دست می‌چرخاندند و همگی منتظر فرمان حمله بودند. استیو از روی سکو با خوشحالی خرخر کرد، و بعد، دست‌هایش را به هم کوبید. از گوشه چشم، کسی را دیدم که در دهانه غار پشت سرم ظاهر شد. از روی شانه، نگاهی

انگشت‌هایش را بین لب‌هایش گذاشت و سه بار با صدای بلند سوت کشید. در سقف بالای سرمان، دریچه‌هایی باز شدند و شب‌حزن‌ها و شیخ‌واره‌ها با طناب از سقف پایین آمدند. دریچه‌های مشابهی نیز در دیوارهای غار باز شد و دشمنان ما از حفره‌های پشت آن دریچه‌ها بیرون ریختند و پیش آمدند. من آنها را شمردم: بیست... سی... چهل... بیشتر. اغلب آنها شمشیر، تبر و گرز داشتند، اما چند نفری از شب‌حزن‌ها به تفنگ، تیر و کمان و هفت تیر مسلح بودند.

وقتی شیخ‌واره‌ها و شب‌حزن‌ها به ما نزدیک می‌شدند، ما عقب‌عقبی به طرف گودال رفتیم و لب گودال موضع گرفتیم، طوری که آنها دیگر نمی‌توانستند از پشت سر به ما حمله کنند. ما به صفوف آن سربازان عبوس، خیره نگاه می‌کردیم. تعدادشان را بی‌صدا می‌شمردیم و وقتی فهمیدیم با چه درم‌اندگی بزرگی در برابر دشمن از پای درمی‌آییم، امیدمان کمرنگ شد.

ونجا گلویش را صاف کرد و گفت: «فکر کنم که به هر فرمان ده یا دوازده تا می‌رسد. کسی فرد خاصی را در نظر دارد یا آنها را تصادفی بین خودمان قسمت کنیم؟»

من چهره‌اشنایی را سمت چپ، میان جمعیت دیدم و گفتم: «شما می‌توانید هر چند نفری را که می‌خواهید بردارید، اما آن یارو را برای من بگذارید.»

سربازرس برجس وقتی دید که من به چه کسی اشاره می‌کنم،

خود را آماده کرده بودند.

به آن بالا انداختم و فهمیدم دو نفر بیرون آمده، از روی تخته رد شده و به روی سکو آمده‌اند. هر دو آشنا بودند. گانن هارست و ارباب شب‌واره‌ها!

خس خس گنان به دوستانم گفتم: نگاه کنید!

ونجا وقتی آن دو نفر را دید، با صدای بلند نالید: «قوری ریش را برگرداند، سه تا از شوریکن‌هایش را بیرون کشید، هدف گرفت و شوریکن‌ها را پرت کرد. فاصله تا هدف، مشکلی نبود، اما زاویه برتاب، مثل همان موقع که ونجا از طناب آویزان بود و شوریکنی را به طرف استیو پرت کرد. نامناسب بود، و ستاره‌ها به سطح زیرین سکو برخوردند و در جهت‌های مختلف پراکنده شدند.

گانن هارست رو به ونجا سر تکان داد و گفت: «سلام، برادر.»

ونجا همان‌طور که دنبال راهی برای پیشروی بود، ناگهان فریاد زد: «ما باید خودمان را آن بالا برسانیم!»

آقای کریسلی گفت: «اگر توانی راهی برایش پیدا کنی، با خوشحالی دنبال می‌آیم.»

ونجا دهانش را باز کرد که بگوید: «طناب...» اما وقتی دید که گروهی از شب‌واره‌ها بین ما و تیر نگهبان‌دارنده‌ای ایستاده‌اند که طناب به آن گره خورده بود، حرفش را ادامه نداد. حتی آن شاهزاده سرکش و همیشه خوشبین هم می‌دانست که نمی‌شود میان آن همه دشمن راه باز کرد. اگر ما آنها را غافلگیر کرده بودیم، شاید شکستشان می‌دادیم و پیش می‌رفتیم. اما بعد از آخرین رویارویی‌مان، آنها برای هر حمله غیرقابل پیش‌بینی و برقی‌آسایی

هارکات گفت: «حتی اگر دستان به... طناب برسد، قبل از آنکه آن... بالا برسیم، افراد روی سکو طناب را قطع می‌کنند.»

ونجا یاد، ماندگی غرید: «پس باید چه کار کنیم؟»

آقای کریسلی گفت: «بمیریم؟»

ونجا چهره درهم کشید و گفت: «من از مرگ نمی‌ترسم، اما نمی‌خواهم که برای در آغوش کشیدنش عجله کنم. هنوز کار ما تمام نشده. ما نباید اینجا بایستیم و از "اگر" و "کاش" حرف بزنیم. آنها تا حالا باید به ما حمله می‌کردند. هوایم را داشته باش.» و با گفتن این حرف، به طرف آن سه نفر روی سکو برگشت که حالا کنار یکدیگر، نزدیک تخته رابط ایستاده بودند.

ونجا فریاد زد: «گانن! اینجا چه خبر شده؟ چرا افرادت تا حالا حمله نکرده‌اند؟»

هارست جواب داد: «تو می‌دانی که چرا. آنها می‌ترسند که در گرم‌گرم مبارزه شما را بکشند، به گفته تینی، فقط ارباب ما انتخاب شده تا شکارچی‌ها را بکشند.»

ونجا پرسید: «یعنی اگر ما حمله کنیم، آنها از خودشان دفاع نمی‌کنند؟»

استیو زد زیر خنده و گفت: «این‌طور خیال کن، پیر...» گانن هارست فریاد زد: «کافیه!» تا نیمه شب‌واره را ساکت کند. «وقتی من با برادرم حرف می‌زنم، تو نباید حرف‌مان را قطع کنی.» استیو به محافظ ارباب شب‌واره‌ها چپ‌چپ نگاه کرد. بعد، سرش را

او جیغ کشید: «دارن! از اینجا برو! به آنها اعتماد نکن! آنها می‌گذارند که استیو و آر.وی هر کز می‌خواهند بکنند. آنها حتی از آن دو نفر دستور می‌گیرند. فوری فرار کن، قبل از آنکه...»

استیو مثل حیوانی درنده غرید: «اگر خفه نشوی، خودم خففات می‌کنم.» و شمشیرش را بیرون کشید و پهنای آن را به طناب باریکی نزدیک کرد که به کمر دبی بسته شده بود. آن طناب تنها چیزی بود که بین دبی و سقوط مرگبارش در گودال فاصله می‌انداخت.

دبی که دید در چه شرایط خطرناکی قرار دارد، ساکت شد. وقتی دوباره سکوت برقرار شد، گانن هارست گفت: «خوب، حالا - پیشنهاد ما، ما فقط به شکارچی‌ها علاقه داریم. دبی هملاک، آلیس برجس و آدم کوچولو برایمان مهم نیستند. تعداد ما از شما بیشتر است، ونچا، پیروزی ما هم قطعی است. شما نمی‌توانید پیروز شوید؛ فقط ما را زخمی می‌کنید، و شاید به دست کسی غیر از اربابمان کشته شوید که در آن صورت، تلاش ما برای پیروزی را نقش بر آب می‌کنید.»

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «برای من همین کافیست.»

هارست سر تکان داد و گفت: «شاید من مطمئنم که لارتن کریسلی و دارن شان هم همین احساس را دارند، اما دیگران چی؟ آیا آنها فقط به خاطر قبیله اشباح، راحت از جانشان می‌گذرند؟»

ناگهان هارکات گفت: «من می‌گذرم!»

پایین انداخت و ساکت شد.

هارست دوباره به طرف ونچا برگشت و گفت: «البته آنها از خودشان دفاع می‌کنند، اما ما امیدواریم که چنین صحنه‌ای پیش نیاید. غیر از خطر کشته شدن شما، ما قبلاً هم خیلی از افراد خوبمان را از دست داده‌ایم و من نمی‌خواهم که دیگر کسی را قربانی کنم. شاید بشود طور دیگری به توافق برسیم.»

ونچا گفت: «می‌شوم!»

گانن هارست نگاه تندی به استیو انداخت. استیو دست‌هایش را دور دهانش گرفت و رو به سقف فریاد زد: «بفرستش پایین، آر.وی!»

بعد از مکنی کوتاه، دریچه‌ای در سقف باز شد و یکی با طناب از آنجا پایین آمد. دبی!

با دیدن دبی، قلبم فرو ریخت - و دست‌هایم را طوری بالا بردم که انگار از آن فاصله زیاد به او می‌رسیدم و می‌توانستم او را بگیرم. به نظر نمی‌آمد که دبی در دست (چنگک‌های) آر.وی دیوانه شکنجه شده باشد، هرچند که زخم عمیقی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد، لباس‌هایش پاره شده بود، و آشکارا خسته و از پا درآمده بود. دست‌هایش را از پشت بسته بودند، اما پاهایش آزاد بود و وقتی روبه‌روی سکو رسید، به استیو و همراهانش لگد زد. آنها هم فقط خندیدند، و آر.وی او را یک متر دیگر پایین آورد. حالا دیگر پایین‌تر از آن بود که بتواند با پاهایش آنها را هدف بگیرد.

با ناامیدی فریاد زد: «دبی!»

گائن هارست با حالتی که همدلی او را نشان می داد، سر تکان داد و گفت: «انتظارش را داشتیم، اما همیشه باید قضیه با یک پیشنهاد ضعیف شروع بشود. بسیار خوب - بگذارید پیشنهاد دیگری بدهم؛ با همان شرایط قبلی. اسلحه هایتان را ببندازید و تسلیم بشوید تا ما هم بگذاریم که آدم‌ها بروند. فقط این بار، دارن شان چنین فرصتی را پیدا می کند که با ارباب ما و استیو لئونارد رو در رو بشود.»

قیافه ونچا پر از سوءظن شد و درهم رفت. او گفت: «تو درباره چی حرف می زنی؟»

هارست گفت: «اگر تو و لارتن بدون درگیری تسلیم بشوید، ما اجازه می دهیم که دارن با ارباب ما و استیو لئونارد، رو در رو بچنگد. این طوری دوبه یک می شود، اما دارن می تواند اسلحه داشته باشد. اگر دارن پیروز بشود، ما هر سه نفر شما را همراه بقیه آزاد می کنیم؛ و اگر شکست بخورد، ما تو و لارتن را اعدام می کنیم، اما آدم‌ها و هارکات مولدز را آزاد می گذاریم که بروند.»

او با پافشاری بیشتری ادامه داد: «به قضیه فکر کنید. این معامله خوب و شرافتمندانه‌ای است. اگر منطقی فکر کنید، می بینید خیلی بهتر از چیزی است که می توانستید آرزویش را داشته باشید.»

ونچا گرفته و ناراحت، رویش را از سکو برگرداند و به آقای کرپسلی نگاه کرد تا ببیند او چه نظری دارد. شیج - برای یک

گائن هارست لیخند زد و گفت: «چنین چیزی را از تو انتظار داشتیم، خاکستری، اما تو مجبور نیستی این کار را بکنی - نه تو و نه آن زن‌ها. اگر ونچا، لارتن و دارن اسلحه هایشان را زمین بگذارند و تسلیم بشوند، ما بقیه را آزاد می کنیم. شما می توانید زنده و سالم از اینجا بروید.»

ونچا فوری فریاد زد: «امکان ندارد! حتی در بهترین شرایط، من حاضرم بمیرم و چنین توافقی را قبول نکنم - به خصوص در چنین لحظه‌ای که به هیچ چیز نمی شود اطمینان کرد، قطعاً من این معامله را قبول ندارم.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم با چنین معامله‌ای موافق نیستیم.» هارست پرسید: «دارن چی؟ او پیشنهاد ما را قبول می کند یا می خواهد که دوستانش را همراه شما به مرگ محکوم کند؟»

همه نگاه‌ها به من خیره ماند. من به دبی نگاه کردم که در مانده، زخمی و وحشتزده، روی طناب تاب می خورد. من این قدرت را داشتم که او را از آن وضع خلاص کنم. معامله با شیج وازه‌ها به معنی مواجهه با مرگی سریع - احتمالاً به جای مرگی آهسته و دردناک - و نجات زندگی زنی بود که دوستش داشتیم. غیرانسانی بود که چنین معامله‌ای را رد کنم...

...اما من انسان نبودم. من یک نیمه شیج بودم. مهم تر از همه این حرف‌ها - من شاهزاده اشباح بودم. و یک شاهزاده معامله نمی کند؛ نه وقتی که سرنوشت و زندگی مردمش در خطر است. با ناامیدی گفتم: «نه، ما می جنگیم و می میریم. همه برای یکی، و

بار - نمی‌دانست که چی باید بگوید؛ بدون آنکه حرفی بزند، فقط سر تکان داد.

ونچا از من پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

زیرلبی گفتم: «باید کلکی توی کار باشد. اگر آنها چنین اجباری ندارند، چرا جان اربابشان را به خطر می‌اندازند؟»

ونچا گفت: «گانن دروغ نمی‌گوید؛ قیافه‌اش درهم رفته. اما شاید همه حقیقت را هم نگوید» فریاد زد: «گانن! چه تضمینی وجود دارد که این مبارزه بی‌کلک باشد؟ ما از کجا بدانیم که آر. وی یا آنها ی دیگر توی درگیری دخالت نمی‌کنند؟»

گانن هارست به نرمی گفت: «حرف من قول است. فقط این دو نفر که با من روی سکو هستند، با دارن شان می‌جنگند. هیچ‌کس دیگری دخالت نمی‌کند - هرکس که بخواهد این تعادل را، به نفع هر کدام از طرفین به هم بزند، خودم می‌کشمش!»

ونچا رو به ما گفت: «از نظر من، همین حرف کافی است. من به او اعتماد دارم. اما چنین پیشنهادی را قبول داریم؟ ما هیچ‌وقت مبارزه اربابشان را ندیده‌ایم، پس نمی‌دانیم که چی از دستش برمی‌آید. اما می‌دانیم که لئونارد حریف خطرناک و حيله‌گری است. دو نفر از آنها با هم...» قیافه‌اش درهم رفته.

آقای کرپسلی گفت: «اگر ما با پیشنهاد گانن موافقت کنیم، و دارن را بفرستیم تا با آنها رو در رو بشود، همه چیزمان را یکجا به خطر انداخته‌ایم. اگر دارن پیروز بشود - که فوق‌العاده است، اما اگر شکست بخورد...»

آقای کرپسلی و ونچا مدتی خیلی جدی به من خیره شدند. بعد، آقای کرپسلی پرسید: «خوب، دارن؟ این بار وحشتناکی است که بخواهی تنهایی بلند کنی. حاضری چنین مسئولیت بزرگی را قبول کنی؟»

آه کشیدم و گفتم: «نمی‌دانم. هنوز فکر می‌کنم که کلکی توی کار است. اگر امکان آنها در برابر من پنجاه - پنجاه بود، فوری می‌پریدم و این پیشنهاد را قبول می‌کردم. اما فکر نمی‌کنم که آنها این‌طور باشند. من باور دارم که...» یک لحظه ساکت شدم. «اما مهم نیست. اگر بهترین فرصت ما این است، من مبارزه را می‌پذیرم - و اگر شکست بخورم، تقصیرم را هم قبول می‌کنم.»

ونچا گرم و صادقانه گفت: «او مثل یک شبیح واقعی حرف می‌زند.»

آقای کرپسلی جواب داد: «او یک شبیح واقعی هست.» و احساس غرور در درون من به غلیان درآمد.

ونچا فریاد زد: «بسیار خوب. ما قبول می‌کنیم. اما اول، شما باید آدم‌ها و هارکات را آزاد کنید. بعد از آن، دارن با استیو و اربابشان مبارزه می‌کند. فقط در این صورت است که، اگر مبارزه عادلانه باشد و دارن شکست بخورد، من و لارتین تسلیم می‌شویم.»

هارست خشک و جدی جواب داد: «این معامله نیست. اول شما باید اسلحه‌هایتان را کنار بگذارید و تسلیم...»

ونچا حرف او را قطع کرد و گفت: «نه. ما این‌طوری عمل می‌کنیم. در غیر این صورت، معامله بی‌معامله من به تو قبول

با نیش باز گفتیم: «این کار را می‌کنم.» صدایم را پایین آوردم و پرسیدم: «اگر من شکست بخورم، شما راستی راستی تسلیم می‌شوید؟»

ونچا گفت: «من قول دادم، ندادم؟» بعد چشمکی زد و با صدایی آهسته‌تر از صدای من گفت: «من قول دادم که ما سلاح‌هایمان را بیندازیم و بگذاریم آنها ما را بگیرند. همین کار را هم می‌کنیم. اما من نگفتم که می‌گذاریم آنها ما را نگه‌دارند یا دوباره اسلحه‌هایمان را برنمی‌داریم!»

وقتی آر، وی از میان شبح‌وارها پیش می‌آمد - موهای دبی را گرفته بود و او را به دنبال خود می‌کشید - شبح‌وارهای روبه‌روی ما برایش راه باز کردند.

من با خشم فریاد زدم: «ولش کن! تو داری اذیتش می‌کنی!» آر، وی دندان‌هایش را نشانم داد و خندید. هنوز یک چشمش نلرز سرخ داشت و به جای آن یکی که شب پیش گم شده بود، هیچ نلری نگذاشته بود. ریش انبوهش پر از تکه‌های لجن، تراشه‌های چوب، خون و کثافت بود. به خاطر این چیزها باید دلم برایش می‌سوخت - قبل از آنکه مردگرگی در سیرک عجایب، دست‌های او را گاز بگیرد و از بین ببرد، او مرد آراسته و برازنده‌ای بود - اما در آن لحظه برای دلسوزی وقت نداشتیم. به یاد آوردم که او دشمن ما بود و هر نشانه‌ای از دلسوزی را از ذهنم پاک کردم.

آر، وی دبی را جلو پای من پرت کرد. او از درد فریاد کشید و بعد سر زانو به طرف من آمد. هق‌هق گریه می‌کرد و سعی داشت حرف

می‌دهم که اگر دارن شکست بخورد - به فرض که عادلانه شکست بخورد - ما خودمان را به افراد شما تسلیم می‌کنیم. اگر قول من کافی نیست، پس ما مشکل داریم.»

گائن هارست چند لحظه مردد ماند، بعد به تندی سر تکان داد و گفت: «قول تو کافیست.» و بعد به آر، وی گفت که دبی را پایین بفرستد و خودش هم همراه او پایین بیاید.

آر، وی با صدای زوزه‌مانندی گفت: «نه! استیو گفت که من می‌توانم دختره را بکشم! او گفت که می‌توانم ریزریزش کنم و -»

استیو نعره کشید: «حالا من چیز دیگری می‌گویم! به خاطر این قضیه، خونم را به جوش نیاور. شب‌های دیگر و آدم‌های دیگر هم هستند - کلی آدم - اما فقط یک دارن شان وجود دارد.»

ما شنیدیم که آر، وی غرغر می‌کرد. اما بعد، او طناب را کشید و دبی با چند تکان تند و ناراحت‌کننده کوتاه پایین آمد.

همان‌طور که منتظر بودم تا دبی پیش ما بیاید، خودم را هم آماده می‌کردم تا روی سکو با آن دو نفر مبارزه کنم. دست‌هایم را پاک کردم، نگاهی به اسلحه‌هایم انداختم و ذهنم را از هر چیز دیگری غیر از آن مبارزه خالی کردم.

ونچا پرسید: «چه احساسی داری؟»

- خوب.

گفت: «یادت باشد که فقط نتیجه کار مهم است. اگر مجبور شدی، کثیف مبارزه کن، نگد بزن، تف بینداز، نیشگون بگیر، تنش را خراش بده، زیر شکم بزن.»

بزنند. گفتم: «هیش شش! آرام باش. دیگر جایث امن است. چیزی نگو»

با حق حق گفت: «من... باید... خیلی چیزها... باید بگویم... دارن... من...»

لبخند زدم. هر چند چشم‌هایم پر از اشک بود. و گفتم: «می‌دانم»

استیو با مسخرگی گفت: «چه صحنه رفت‌انگیزی! یکی یک دستمال به من بدهد»

به او محل نگذاشتم. فقط لبخند زدم و به دبی گفتم: «خیلی وحشتناک شده‌ای»

لبخند نصفه و نیمه‌ای تحویل داد و گفت: «چشمم روشن! بعد با حالت ملتمسانه‌ای به من خیره شد و خس‌خس‌کنان گفت: «تا این مبارزه تمام نشود، من از اینجا نمی‌روم»

فوری گفتم: «نه! من مجبورم که به این مبارزه بروم. نمی‌خواهم تو اینجا باشی و تماشا کنی»

پرسید: «اگر کشته بشوی، چی؟»

سر تکان دادم، و لب‌های او آن قدر باریک شد که تقریباً دیگر دیده نمی‌شد

هارکات گفت: «من هم می‌خواهم بمانم.» و کنار ما آمد. چشم‌های سبزش پر از اراده بود.

گفتم: «این حق توست. من ممانعت نمی‌شوم. اما ترجیح می‌دهم که این کار را نکنی. اگر دوستیمان برایت ارزش دارد، باید دبی و

سربازرس را ببری و به سطح زمین برسانی و مطمئن بشوی که جایشان امن است. من به این هیولاها اعتماد ندارم. اگر من پیروز بشوم، ممکن است آنها حمله کنند و همه ما را بکشند»

هارکات گفت: «پس من باید بمانم تا... کنار تو بجنگم»

با ملایمت گفتم: «نه، این دفعه نه. خواهش می‌کنم، به خاطر من و دبی، می‌روی؟»

هارکات از این کار خوشش نمی‌آمد، ولی مطیعانه سر تکان داد. ناگهان یکی از پشت سر گفت: «پس راه بیفتید! اگر آنها چنین تصمیمی دارند، بیایید از اینجا بیرونشان کنیم»

سرم را بلند کردم و دیدم آن پلیس خائن که اسمش مورگن جیمز بود، با قدم‌های بلند به طرف ما می‌آید. او تفنگ باریکی در دست داشت که با آن دنده‌های سربازرس را نشانه گرفته بود.

سربازرس با خشم به طرف او برگشت و به تندی گفت: «فوری من را از این جهنم بیرون ببر!»

جیمز، که مثل یک شغال نیشش را بیرون انداخته بود، تفنگش را بالا گرفت و با لحن کشاری گفت: «سخت‌نگیر، رئیس. من بیزارم از اینکه به شما تیراندازی کنم»

سربازرس غرید: «وقتی برگردیم، کارت تمام است»

جیمز لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «من بر نمی‌گردم. من شما چند نفر را به غار انتهای تونل می‌برم و در را رویتان قفل می‌کنم تا مطمئن باشم که مزاحمتی درست نمی‌کنید. بعد، وقتی مبارزه

تمام شد، همراه بقیه فرار می‌کنم.»

برجس با صدایی پر از خشم گفت: «تو به این آسانی در نمی‌روی. من دنبال می‌آیم و حتی اگر مجبور بشوم که تا آن سر دنیا بروم، می‌گیرمت و وادارت می‌کنم که نتوان این کار را پس بدهی.»

مورگن خندید و گفت: «مطمئنم که این کار را می‌کنید.» و دوباره سیخونکی به دنده‌های سربازرس زد. این بار محکم‌تر.

سربازرس رو به افسر سابقش تف کرد، بعد او را کنار زد و کنار ونچا روی زمین خم شد تا بند کفشش را ببندد. وقتی این کار را می‌کرد، آهسته و از گوشه لب به ونچا گفت: «یارویی که باشلق و شل دارد. همانی است که باید بکشیدش، درست است؟» ونچا بدون آنکه چیزی بگوید یا در حالتش تغییری ایجاد بشود، سر تکان داد. برجس گفت: «من از اینکه آن بچه را به جنگ با آنها بفرستید، خوشم نمی‌آید. اگر بتوانم فرصتی گیر بیاورم و با تیراندازی به شما پوشش بدهم، فکر می‌کنی که تو یا کریسلی بتوانید خودتان را آن بالا برسانید؟»

ونچا بدون آنکه لب‌هایش را تکان بدهد، گفت: «شاید.»

برجس گره زدن بند کفشش را تمام کرد و گفت: «پس ببینم چه کار از دستم برمی‌آید.» ایستاد و چشمک زد. بعد با صدای بلند به دبی و هارکات گفت: «بپایید. هوای اینجا پوی‌گند می‌دهد. هرچه زودتر بیرون برویم، بهتر است.»

سربازرس راه افتاد و از مورگن جلو زد. به عمد، شلنگ تخته

برمی‌داشت. صفوف شبخ‌واره‌های پیش‌روی او از هم جدا شدند و پراپش راه باز کردند. حالا بین ما و تیری که طناب متصل به سکو به آن گره خورده بود، فقط چند نفر قرار داشتند.

هارکات و دبی رویشان را برگرداندند و با تأسف به من نگاه کردند. دبی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما انگار کلمات از دهانش بیرون نیامدند. همان‌طور که گریه می‌کرد، سر تکان داد و به من پشت کرد. شانه‌هایش به شکل رقت‌انگیزی می‌لرزیدند. هارکات او را به طرف جلو هدایت کرد و هر دو به دنبال سربازرس رفتند.

برجس تقریباً به دهانه تونلی رسیده بود که به بیرون غار راه داشت. آنجا مکثی کرد و از روی شانه‌نگاهی به عقب انداخت. مورگن تفنگش را در دست داشت و خیلی به برجس نزدیک بود. هارکات و دبی چند متر عقب‌تر از آنها، آهسته پیش می‌رفتند.

برجس خطاب به آن دو که خیلی کند راه می‌رفتند، تشر زد: «عجله کنید! اینکه مراسم تشییع جنازه نیست!»

مورگن لبخند زد و بی‌اختیار برگشت تا نگاهی به دبی و هارکات بیندازد. و همین که برگشت، سربازرس دست به کار شد. او خود را روی مورگن انداخت، قنداق تفنگ را چسبید و آن را چنان سریع و محکم در شکم مورگن فرو برد که نفس مرد بند آمد. مورگن از درد و تعجب فریاد کشید، و بعد به تفنگ چنگ انداخت، که سربازرس سعی می‌کرد آن را عقب بکشد. او تقریباً تفنگ را از دست سربازرس بیرون کشیده بود. اما نه به‌طور کامل. که هر دو روی



۱۵

گلوله‌ها به سکو، نرده، دیوار و سقف خوردند. سه نفر روی سکو که در مسیر گلوله‌ها قرار داشتند، فوری خود را عقب کشیدند. اما به اندازه کافی سریع نبودند. یکی از گلوله‌ها بالای شانه راست ارباب شبخواره‌ها خورد. خون از شانه ارباب بیرون زد و او از شدت درد، فریادی تیز سر داد!

شبخواره‌ها و شبخزن‌ها از شنیدن فریاد اربابشان به خشم آمدند. آنها همان‌طور که مثل حیواناتی دیوانه فریاد می‌زدند و زوزه می‌کشیدند، دسته‌جمعی خود را روی سربازرس انداختند. او همچنان شلیک می‌کرد. از آنجا که مهاجمان، همگی شتاب داشتند تا پیش از دیگری به برجس دست یابند، سد راه یکدیگر می‌شدند. آنها در مسیرشان با دبی و هارکات برخورد کردند و همچون موجی پر از هیجان و وحشیگری، کنار بازرس فرو ریختند.

زمین غلتیدند و با یکدیگر درگیر شدند، شبخواره‌ها و شبخزن‌های پشت سر آنها جلو رفتند تا مانع درگیری شوند.

اما قبل از آنکه به سربازرس برسند، برجس انگشتش را روی ماشه گذاشت و شلیک کرد. تیر به هر نقطه‌ای ممکن بود برخورد کند. برجس وقت هدف‌گیری نداشت، اما شانس آورد. گلوله به شبخزنی برخورد که با سربازرس درگیر شده بود. مورگن جیمز! درخشش و غرش شلیک در فضا پیچید. و بعد، مورگن که از روی سربازرس به زمین می‌افتاد، با خشم جیغ کشید. طرف چپ صورتش، توده‌ای منهدم و خون‌آلود شده بود.

مورگن روی پاهایش مچاله شده و به بقایای صورتش دو دستی جنگ می‌زد که برجس قنداق تفنگ را پشت سر او کوبید و او را بیهوش کرد. شبخواره‌ها و شبخزن‌ها به طرف برجس هجوم می‌بردند که او یک پا را پشت افسر سابقش تکیه داد و زانو زد، اسلحه را بالا برد، به دقت نشانه گرفت و رگباری از گلوله را به طرف سکو. به طرف استیو، گانن هارست. و ارباب شبخواره‌ها شلیک کرد!

جنگ انداخت و شروع به بالا رفتن کرد.

ونچا یک مشت شوریکن بیرون کشید و با چشمی نیم بسته به سکو خیره شد. او گفت: «باید از این طرف او را پوشش بدهیم.»
گفتم: «می دانم.» نگاهم به شیخ وارهایی بود که جلوتر بودند و تقلا می کردند. آماده بودم تا اگر متوجه کار آقای کرپسلی شدند، به آنها حمله کنم.

انگار یکی روی سکو متوجه آقای کرپسلی شده بود. چون ناگهان ونچا دو ستاره پرتابی به طرف سکو رها کرد. جایی که ایستاده بودیم، برای هدفگیری مناسب بود. و من ناسزایی را از آن بالا شنیدم. صدا طوری بود که انگار کسی از سر راه شوریکن ها جاخالی می داد و به طرف عقب می پرید.

بعد از وقفه ای کوتاه، غرشی شنیده شد که در غار پیچید و فریادها و جنجال شیخ واره های درگیر مبارزه را خاموش کرد. گانن هارست فریاد زد: «خدامان شب! به اربابان نگاه کنید! خطر نزدیک است!»

سرها برگشت و نگاه ها ثابت ماند، اول روی سکو و بعد روی طناب و آقای کرپسلی. شیخ واره ها و شبزن ها برگشتند و با جیغ و فریادهایی تازه و برهیاها به طرف جایی هجوم آوردند که من و ونچا ایستاده بودیم.

اگر تعدادشان آن قدر زیاد نبود، ما را درو کرده بودند، اما زیاد بودن تعدادشان به ضرر خود آنها تمام شد. تعداد کسانی که همزمان هجوم آوردند، بیشتر از حد لازم بود و این باعث سردرگمی و اغتشاش شد. در واقع، ما به جای آنکه با دیوار مستحکمی از

اولین حرکت غریزی من این بود که به طرف دبی دوم و او را از آن شلوغی بیرون بکشم، اما قبل از آنکه از جایم تکان بخورم، ونچا دستم را گرفت و به طناب اشاره کرد. دیگر کسی مراقب آن نبود. فوری فهمیدم که اول باید چه کنم. دبی می توانست از خودش دفاع کند.

به طرف تیر نگهدارنده طناب دویدم و فریاد زدم: «کی می رود؟»
ونچا گفت: «من.» و به طناب جنگ انداخت.
آقای کرپسلی مخالفت کرد. او دستش را روی شانه شاهزاده گذاشت و گفت: «نه، این کار من است.»

ونچا خواست اعتراض کند و گفت: «ما وقت نداریم که...»
اما آقای کرپسلی حرف او را قطع کرد و گفت: «درست است. ما وقت نداریم. بگذارید من بدون بحث بروم.»

ونچا غرغر کرد و گفت: «لارتن...»

به نرمی گفتم: «حق با اوست. او باید این کار را انجام بدهد.»
ونچا به من زل زد و گفت: «چرا؟»

برایش توضیح دادم: «چون استیو بهترین دوست من بوده، و گانن هم برادر توست. آقای کرپسلی تنها کسی است که می تواند تمام حواس و قوایش را روی ارباب شیخ واره ها متمرکز کند. من و تو هر چقدر هم که سعی کنیم استیو یا گانن را نبینیم، مدام یک چشممان به آنهاست.»

ونچا فکری کرد و سر تکان داد. بعد طناب را رها کرد و به آقای کرپسلی راه داد. او گفت: «لارتن، آنها را به جهنم بفرست!»
آقای کرپسلی لبخند زد و گفت: «این کار را می کنم.» به طناب

من غلت می‌زدم و از پاهای مهاجم - که گریپ‌گrip صدا می‌داد - دور می‌شدم، شبح‌واره به طرفم شیرجه آمد. او مرا به زمین می‌خکوب کرد، انگشتانش را دور گردنم انداخت، و فشار داد. من به او ضربه می‌زدم، اما او قوی‌تر از من بود - کار من تمام بود!

اما بخت شبحی یارم بود. قبل از آنکه انگشتان او بسته شود و گلوی مرا له کند، ونچا به یکی از افراد دشمن مشت زد و او از پشت روی شبح‌واره‌ای افتاد که بالای سر من بود. و او را به کناری هل داد. شبح‌واره به خاطر ناکامی‌اش فریاد می‌زد که من سر یا جست زدم، گریزی را کسی موقع درگیری بر زمین انداخته بود برداشتم و آن را محکم در صورت شبح‌واره کوبیدم. او فریادی کشید و بر زمین افتاد، و من دوباره به معرکه درگیری‌ها برگشتم.

شبح‌زنی را دیدم که تبری را به ریسمانی گره زده بود و آن را به طرف تیوک نگهدارنده طناب می‌چرخاند. نعره کشیدم و گرز را به طرفش پرت کردم؛ اما خیلی دیر شده بود - تیغه تیر، تمام رشته‌های طناب را قطع کرد.

نگاه من به آقای کریسلی افتاد که حالا آن بالا آویزان بود. وقتی دیدم که او چطور زیر سکو و میان شعله‌های برخاسته از گودال - که هنوز سرخ و سوزان بالا می‌رفتند - تاب می‌خورد، احساس کردم که چیزی در درونم زیر و رو می‌شود.

انگار یک قرن طول کشید تا طناب تاب بخورد و به طرف من برگردد. وقتی به من رسید، شبح دیگر دیده نمی‌شد - قلیم فرو ریخت. بعد نگاهم سر خورد و پایین آمد و دیدم که او هنوز روی طناب تاب می‌خورد، اما چند متر پایین‌تر لغزیده بود. وقتی

جنگجویان مواجه شویم، آنها را یک به یک از پا در می‌آوردیم. همان‌طور که شمشیرم را وحشیانه می‌چرخاندم و ونچا دست‌هایش را بر سر مهاجمان می‌کوبید، گانن هارست را دیدم که به طرف انتهای سکو می‌دوید. به طرف جایی که طناب بسته شده بود - و دشنه تیزی هم در دست راستش بود. نبوغ فوق‌العاده‌ای لازم نبود تا بشود از تصمیم او سر در آورد. من رو به ونچا نعره کشیدم و به او اخطار دادم. اما او جای کافی در اختیار نداشت که برگردد و شوریکن پرت کند. من به طرف آقای کریسلی فریاد کشیدم که عجله کند. اما او هنوز تا نقطه امن خیلی فاصله داشت و سریع‌تر از آن نمی‌توانست بالا برود.

وقتی هارست به طناب رسید و آماده شد تا آن را قطع کند، یکی به او شلیک کرد. او خم شد و وقتی گلوله‌ها هوای اطرافش را سرخ کردند، به طرف عقب غلت زد تا از سر راه آنها کنار رود.

من روی انگشت‌های پایم بلند شدم و آلیس برجس را دیدم که کوفته و خرد و خمیر، اما زنده، روی پا بود. تفنگ در دست داشت و با گلوله‌هایی که از مورگن جیمز برداشته بود، خشایش را پری می‌کرد. درست جلو او، هارکات مولدز و دیی هملاک ایستاده بودند؛ هارکات تبرش را در دست داشت، دیی شمشیر کوتاهی را ناشیانه می‌چرخاند، و هر دو در برابر گروهی از شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌هایی که به طناب هجوم نیاورده بودند، از سربازرس دفاع می‌کردند.

برای دیدن این صحنه، دلم می‌خواست با صدای بلند هورا بکشم و شادی کنم، و اگر شبح‌واره‌ای از پشت سر به من حمله نمی‌کرد و من را روی زمین نمی‌انداخت، این کار را می‌کردم. وقتی

دیگری را خلاص کرد. فریادی حیوانی شنیده شد و آر. وی دیوانه‌وار به میدان آمد. او وسط جمعی از شبح‌واره‌ها گیر افتاده بود و نمی‌توانست خودش را به محل درگیری برساند. اما بالاخره خود را خلاص کرد، و همان‌طور که جنگک‌هایش برق می‌زدند و دندان‌هایش را به هم می‌سایید، هارکات را هدف گرفت و به سراغش رفت. از چشم‌های تابه‌تایش، قطره‌های خشم جاری بود. او نعره کشید: «می‌کشمت! می‌کشمت، می‌کشمت، می‌کشمت!»

جنگک‌های بازوی چپش را روی سر هارکات آورد، اما آدم کوچولو جاخالی داد و با قسمت پهن تبرش روی جنگک‌ها کوبید و آنها را کنار زد. آر. وی جنگک‌های بازوی دیگرش را به طرف شکم هارکات چرخاند. هارکات دست‌آرادش را سر بزن‌گاه پایین آورد، بالای آرنج آر. وی را گرفت و تیغه جنگک‌ها را در فاصله کمتر از یک سانتیمتری شکمش متوقف کرد. آر. وی جیغ کشید و به هارکات تف کرد. اما آدم کوچولو با خونسردی، بندهایی را که جنگک‌ها را به بازوی آر. وی متصل کرده بودند، گرفت، آنها را باز کرد و جنگک‌ها را کنار انداخت.

آر. وی مثل کسی که چاقو خورده باشد جیغ می‌کشید و با انتهای آرنج قطع شده‌اش هارکات را می‌زد. هارکات هیچ توجهی به او نداشت؛ فقط دست‌آرنج کرد. جنگک بازوی دیگر آر. وی را گرفت و آنها را هم از بدن آر. وی جدا کرد.

آر. وی جیغ کشید و گفت: «آه!» خودش را روی جنگک‌ها انداخت. «دست‌هایم! دست‌هایم!»

آر. وی جنگک‌ها را در اختیار داشت، اما بدون کمک دیگری

شعله‌ها کف پایش را لیسیدند، او شروع به بالا رفتن کرد. بعد از دو ثانیه، از دسترس شعله‌ها دور شد و حرکتش به طرف سکو شکل منظمی پیدا کرد.

شبح‌زنی موقع شناس و زیرک، از وسط معرکه بیرون پرید، تیر و کمانش را بالا گرفت و تیری را به طرف آقای کریسلی رها کرد. تیرش خطا رفت. قبل از آنکه شبح‌زن دوباره تیراندازی کند، من نیزه‌ای پیدا کردم و آن را به طرفش پرت کردم. نیزه به شانه راست مرد خورد و او ناله‌کنان به زانو درآمد.

به برجس نگاه کردم که مشغول تیراندازی بود و آقای کریسلی را موقع بالا رفتن از طناب پوشش می‌داد. دبی هم با شبح‌زنی درگیر شده بود که هیكلش دو برابر دبی بود. دبی طوری دست‌هایش را دور شبح‌زن حلقه کرده بود که او نمی‌توانست از شمشیرش استفاده کند. او چاقویی را نیز در گودی کمر شبح‌زن فرو برده بود. دبی به صورت شبح‌زن جنگ می‌زد و از زانوی چپش برای ضربه زدن به قسمت پایین بدن او استفاده می‌کرد. برای یک خانم معلم، کارش بد نبود!

در این گیر و دار، هارکات هم شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌ها را با تبرش قیمة قیمه می‌کرد. آدم کوچولو جنگجوی قوی و کارآزموده‌ای بود؛ خیلی قوی‌تر و سریع‌تر از آنچه به نظر می‌آمد. خیلی از شبح‌واره‌ها که تصور می‌کردند می‌توانند با یک ضربه او را کنار بیندازند، به طرفش هجوم می‌بردند. اما هیچ‌کدام زنده نمی‌ماندند تا خاطراتشان را بنویسند!

بعد، وقتی هارکات با یک چرخش سرسری تبرش، شبح‌زن



۱۶

- دست از مبارزه بردارید! دیگر نیازی نیست.

ارباب شیخ‌واره‌ها با صدای آرام و بدون هیچ هیجان خاصی حرف می‌زد. این اولین بار بود که صورتش را می‌دیدم و متعجب بودم که او چقدر معمولی است. من از او تصویر فرمانروایی درنده‌خو و آتشین مزاج، با نگاهی وحشی، را در ذهنم ساخته بودم که نگاهش آب را بخار می‌کرد، اما این فقط مردی بیست و چند یا سی ساله، با جثه‌ای معمولی، موهای قهوه‌ای و چشم‌هایی غمگین بود. زخم شانه‌اش کوچک بود. خون آن خشک شده بود. و او وقتی حرف می‌زد، به زخمش توجهی نداشت.

ارباب شیخ‌واره‌ها سرش را برگرداند تا نگاهی به آقای کریسلی بیندازد. و با ملایمت گفت: «من می‌دانستم که این‌طور می‌شود. دیس‌تینی این را پیش‌بینی کرده بود. او گفت که من باید اینجا، بالای شعله‌ها، با یکی از شکارچی‌ها بجنگم، و به احتمال زیاد آن

نمی‌توانست آنها را به بازوهای پریده‌اش ببندد. او جیغ می‌کشید و از رفقایش می‌خواست که کمکش کنند. اما آنها به مشکلات خودشان مشغول بودند. آر. وی همچنان جیغ می‌کشید که آلیس برجس تفنگش را پایین آورد و به سکو خیره شد. برگشتم تا ببینم او به چی نگاه می‌کند، و دیدم که آقای کریسلی از روی نرده دور سکو بالا رفت. خیالم راحت شد.

کم‌کم همه نگاه‌ها متوجه سکو شد و درگیری فرو نشست. جمعیت وقتی دیدند که آقای کریسلی روی سکو ایستاده است، دست از مبارزه برداشتند و به آن صحنه خیره شدند. همه، مثل من، احساس می‌کردند که داد و بیداد ما دیگر بی‌فایده است. حالا تنها نبردی که اهمیت داشت، همان بود که آن بالا در می‌گرفت.

وقتی همه آرام گرفتند، سکوت عجیبی بر فضا حاکم شد که یک دقیقه یا بیشتر دوام آورد. آقای کریسلی، سرد و بی‌تفاوت، بر انتهای سکو ایستاده بود و سه حریفش نیز همچون نگهبانانی که از جایی حراست کنند، طرف دیگر بودند.

بالاخره وقتی موهای پشت گردن من صاف شد - آنها از شروع نبرد سیخ شده بودند - ارباب شیخ‌واره‌ها به طرف نرده آمد، با شلق خود را پایین انداخت، رو به ما ایستاد، و حرف زد.

زمان تهدید سرآمده. بگذار فکر و اسلحه‌مان را بدون هیچ بغض و کینه‌ای به کار بگیریم.»

او از پشت سرگائن هارست جلو آمد و شمشیر کوتاه و سرخمیده‌ای را بیرون کشید. هارست شمشیر راست و بلندتری آماده کرد، و استیو با خوشحالی سوت کشید و دشنه‌ای طلایی و زنجیر خاردار بلندی را بیرون آورد.

ارباب شبح‌واره‌ها پرسید: «حاضری، لارتن کریسلی؟ حرف‌هایت را با خدایت زده‌ای؟»

آقای کریسلی با تگاهی هوشیار و همان‌طور که هر دو جاقویش را در دست داشت، گفت: «از مدت‌ها پیش. اما قبل از اینکه شروع کنیم، دوست دارم بدانم که بعد چی می‌شود. اگر من پیروز بشوم، دوستانم آزاد می‌شوند، یا آنها هم مجبورند.»

ارباب شبح‌واره‌ها یا تشر گفت: «معامله‌ای در کار نیست! ما اینجا نیامده‌ایم که معامله کنیم: آمده‌ایم که بجنگیم. سرنوشت بقیه - افراد من و دوستان تو - بعد از رویارویی شمشیرها روشن می‌شود. الان فقط ما اهمیت داریم. هر چیز دیگری بی‌معنی است.»

آقای کریسلی غرغرکنان گفت: «بسیار خوب.» بعد، از توده فاصله گرفت، خم شد و آهسته‌آهسته به طرف دشمنانش رفت.

پایین، روی زمین، هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. من و ونچا، دبی، برجس و هارکات هم اسلحه‌هایمان را پایین آورده بودیم و هیچ توجهی به اطراف نداشتیم. در آن موقعیت، برای شبح‌واره‌ها خیلی آسان بود که ما را اسیر کنند، اما آنها هم مسحور اتفاقاتی

شکارچی لارتن کریسلی است. ما سعی کردیم که پیش‌بینی او را کمی تغییر بدهیم و به جای لارتن، پسره را این‌بالا بکشیم. تا مدتی فکر می‌کردم که موفق شده‌ایم. اما ته قلبم می‌دانستم کسی که باید با او روبه‌رو بشوم تویی.»

آقای کریسلی با تردید ابرویش را بالا انداخت و پرسید: «آقای تینی نگفت که کدام یکی از ما پیروز می‌شویم؟»

لبخند ضعیفی بر لبان ارباب شبح‌واره‌ها نشست. او جواب داد: «نه، او گفت که هر کدام از ما ممکن است پیروز بشویم.»

آقای کریسلی با لحن خشکی گفت: «این باعث دلگرمی است.» شبح یکی از جاقوهایش را زیر نور شمع‌های بالای سرش گرفت تا تیغه آن را امتحان کند. در همان لحظه که او مشغول این کار بود، گائن هارست پیش آمد و به حالت دفاعی جلو اربابش ایستاد.

هارست با خشونت گفت: «معامله تمام شد. دیگر دو به یک عمل نمی‌کنیم. اگر شما همان‌طور که توافق کرده بودید، دارن شان را می‌فرستادید، ما به شرط خودمان عمل می‌کردیم. اما حالا که تو اینجا آمده‌ای، نباید انتظار داشته باشی ما همان قرار سخاوتمندانه را برایت رعایت کنیم.»

آقای کریسلی با شیطنت گفت: «من از خائن‌ها و دیوانه‌ها هیچ انتظاری ندارم.» و این حرف باعث شد که پج پج میهمی در میان شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌های حاضر در غار در بگیرد.

گائن هارست غرید: «مواظب حرف زدن باش، وگرنه من - ارباب شبح‌واره‌ها حرف او را قطع کرد و گفت: «آرام باش، گائن!

وقتی آقای کریسلی جلو می‌رفت، آن سه شیخ‌واره آرایشی شبیه حرف "V" به خود گرفتند و نخ‌لخ‌کنان، چند متری پیش آمدند. ارباب شیخ‌واره‌ها وسط بود؛ گانن هارست یک متر جلوتر سمت چپ او؛ و استیو لئویارد هم با همان فاصله یک متری در سمت راست قرار داشت. شگرد محتاطانه و مؤثری بود. این طوری، آقای کریسلی مجبور می‌شد که از وسط حمله کند - او باید ارباب شیخ‌واره‌ها را می‌کشت؛ دو نفر دیگر مهم نبودند - اما وقتی حمله می‌کرد، هارست و استیو می‌توانستند از دو طرف و همزمان با یکدیگر به او هجوم آورند.

آقای کریسلی نزدیک آن سه نفر ایستاد و دست‌هایش را طوری به طرفین دراز کرد تا هر حمله ناگهانی را بتواند دفع کند. نگاهش روی ارباب شیخ‌واره‌ها متمرکز بود و در مدتی که من تماشايش می‌کردم، حتی یک بار پلک نزد.

چند ثانیه کشدار گذشت. بعد، استیو با زنجیرش به آقای کریسلی حمله کرد. وقتی زنجیر پیچ و تاب می‌خورد و به طرف سر آقای کریسلی می‌رفت، من دیدم که خارهایش برق زدند - اگر به هدف می‌خوردند، آسیبی جدی به جا می‌گذاشتند. اما شیخ سریع‌تر از آن نیمه شیخ‌واره بود. او چنان نرم سرش را به سمت چپ چرخاند که زنجیر و خارهایش از فاصله یک سانتیمتری او گذشتند، و بعد با چاقویی که در دست چپش داشت، به شکم استیو حمله کرد.

همزمان با حمله آقای کریسلی به استیو، گانن هارست با شمشیرش به طرف شیخ چرخید. دهانم را باز کردم تا فریاد بکشم و به او هشدار بدهم، اما دیدم که نیازی نیست به خودم زحمت بدهم - شیخ که انتظار چنین حرکت متقابلی را داشت، خیلی راحت روی پاشنه چرخید، خود را از تیغه شمشیر کنار کشید، و بلافاصله به درون فضای حرکت شمشیر لغزید و وارد محدوده‌ای شد که به ارباب شیخ‌واره‌ها دسترسی داشت.

آقای کریسلی با چاقوی دست‌راستش به جلو حمله برد و سعی کرد که شکم ارباب شیخ‌واره‌ها را پاره کند. اما سرکرده شیخ‌واره‌ها فرزند و چایک بود، و با شمشیر سر خمیده‌اش راه این حمله را سد کرد. نوک چاقوی آقای کریسلی کمی در کمر ارباب فرو رفت، اما فقط چند قطره خون از این زخم بیرون زد.

قبل از آنکه شیخ بتواند دوباره حمله کند، استیو با دشنه‌اش به طرف او هجوم برد. او وحشیانه به طرف آقای کریسلی ضربه می‌زد - وحشیانه‌تر از آنکه بتواند درست به هدف بزند - و او را عقب راند. بعد، گانن هارست پیش رفت و شمشیرش را به طرف سر آقای کریسلی به پرواز درآورد. آقای کریسلی به اجبار، خود را روی زمین انداخت، به طرف عقب غلت زد و از دست او فرار کرد.

قبل از آنکه شیخ سرپا بایستد، آن سه خود را به او رساندند؛ تیغه شمشیرهایشان برق زد و زنجیر استیو همچون تازیانه فرود آمد. آقای کریسلی با استفاده از همه سرعت، قدرت و مهارتش، شمشیرها را کنار زد، خود را از سر راه زنجیر کنار کشید و قبل از

بود، اما من احساس می‌کردم که این دفعه توی در دسرها افتاده است. او می‌توانست در مبارزه‌ای یک به یک از یس هر شبج‌واره‌ای بریاید. حتی اگر دو نفر همزمان با او درگیر می‌شدند، من تصور می‌کردم که او پیروز بشود. اما سه نفر به یک نفر...

به دنبال راهی بودم تا خودم را به سکو برسانم. اگر می‌توانستم به کمکش بروم، شاید می‌شد شرایط مبارزه را عوض کنیم. اما درست در همین لحظه، روند مبارزه به شکل تکان‌دهنده‌ای تغییر کرد.

آقای کرپسلی تقریباً به انتهای سکو رسیده بود - و کمتر از نیم متر با مرگ فاصله داشت. شبج‌واره‌ها می‌دانستند که او در موقعیت دشواری قرار دارد و چون احساس می‌کردند که کار دارد به آخر می‌رسد، با شور تازه‌ای فشار می‌آوردند. استیو دوباره - برای هزارمین بار - زنجیرش را به طرف صورت آقای کرپسلی پرت کرد، اما این بار شبج از آن خارهای مرگبار جاخالی نداد و خودش را از سر راه آنها کنار نکشید. به جای این کار، او جاقوی دست چپش را زمین انداخت، دستش را دراز کرد و زنجیر را وسط هوا گرفت. انگشت‌هایش زوی آن خارها بسته شدند و دهانش از درد منقبض شد، اما زنجیر را رها نکرد. ناگهان زنجیر را تکان داد و با این حرکت، استیو را به طرف خود کشید. و در آخرین لحظه، چانه‌اش را طوری پایین آورد که پیشانی‌اش در صورت استیو کوبیده شد و قرچ و قروح صدا داد.

دماغ استیو یقی صدا داد و خون از آن راه افتاد. وقتی استیو

آنکه آنها به او دسترسی پیدا کنند، روی زانو‌ها، عقب‌نشینی کرد. وقتی دیدم که شبج‌واره‌ها با عجله شبج را تعقیب می‌کنند، ترسیدم که او را از پای درآورند. شمشیر آنها و زنجیر استیو، دزدانه به محدوده دفاع خطرناک آقای کرپسلی وارد می‌شدند، در جایی بدنش را می‌خراشیدند و در جایی دیگر بریدگی‌هایی به جای می‌گذاشتند. زخم‌ها مرگبار نبودند، اما دیر یا زود تیغه شمشیری در سینه یا شکم او فرو می‌رفت یا خارهای زنجیر، بینی یا چشم‌هایش را قلوه کن می‌کردند.

به طور قطع، آقای کرپسلی می‌دانست که در چه خطری گرفتار شده است، اما همچنان به تلاش بی‌نتیجه‌اش ادامه می‌داد؛ دیگر به دشمن حمله نمی‌کرد، فقط عقب‌نشینی می‌کرد و به بهترین شکلی که می‌توانست از خود دفاع می‌کرد. شبج بی‌وقفه مواضعش را از دست می‌داد و آنها او را به طرف نرده انتهای سکو می‌رانند. آنجا به دام می‌افتاد.

ونچا کنارم ایستاده بود و چشم از سکو بر نمی‌داشت. زیربلی به او گفتم: «او نمی‌تواند این طوری ادامه بدهد. وضعش خطرناک است و چیزی نمانده که آنها به دام بیندازندش.»
ونچا خیلی مختصر گفت: «فکر می‌کنی که خودش خبر ندارد؟»
- پس چرا کاری نمی‌کند که -

شاهزاده زولیده به نرمی گفت: «هیش ش، پسرا! رتن می‌دانند که دارد چه کار می‌کند.»

من آن قدرها مطمئن نبودم. آقای کرپسلی جنگجوی خبره‌ای

دست راست، کمر شلوارش را گرفت، او را از روی زمین بلند کرد، به طرف کناره سکو چرخاند - و او را از روی نرده، با سر به درون گودال پر از تیرها، پایین انداخت!

ارباب شبخواره‌ها جیغ کشید - یک بار - و با صدای تایی که موهای تن من را سیخ کرد، روی تیرها افتاد. ده‌ها تیر در جاهای مختلف - از جمله در قلب و سرش - بدن او را به سیخ کشیدند. بدنش دو بار مرتعش شد و بعد آرام گرفت، و بعد، شعله‌ها موها و لباس‌هایش را در بر گرفتند.

این حادثه آن قدر سریع اتفاق افتاد که ابتدا من نمی‌توانستم همه جنبه‌های آن را درک کنم. اما بعد از چند لحظه، که شبخواره‌ها گنج و آشفته به درون گودال و به جسد شعله‌ور اربابشان خیره ماندند، همه حقیقت در نظرم شکل گرفت و مفهوم شد. آقای کرپسلی ارباب شبخواره‌ها را کشته بود... جنگ زخم‌ها به پایان رسیده بود... آینده متعلق به ما بود... ما پیروز شده بودیم!

روی زمین افتاد، آقای کرپسلی جاقوی دست راستش را به طرف گانن هارست پرت کرد و خودش بی‌سلاح شد. هارست به‌طور غریزی خودش را از سر راه جاقو کنار کشید و همان موقع، ارباب شبخواره‌ها با شمشیرش به طرف آقای کرپسلی هجوم برد. آقای کرپسلی خودش را از نوک شمشیری که به طرفش می‌آمد، کنار کشید و بدنش روی نرده کوبیده شد. طوری چرخید که رویش را از حریف‌هایش برگرداند و از آنها دور شود. بعد، دو دستی نرده را چسبید، پاها و بدنش را با سرعتی بسیار شدید به طرف بالا چرخاند و آخر سر، متکی بر دست‌هایش، روی نرده بالانس زد.

همه افراد روی زمین، که از دیدن این شگرد غیرمنتظره متحیر شده بودند، با تعجب به آن صحنه نگاه می‌کردند که آقای کرپسلی خود را تا سطح چانه، روی نرده پایین کشید و بعد با تمام قدرت، خود را از نرده جدا و به جلو پرت کرد. شبخ با اندامی کاملاً کشیده در هوا سر خورد، و از روی سر ارباب شبخواره‌ها و گانن هارست - که جلو اربابش ایستاده بود تا مثل درگیری‌های قبلی، دوباره از او محافظت کند - و همین‌طور از روی استیو لثویارد - که هنوز درازکش روی سکو افتاده بود - گذشت.

آقای کرپسلی مثل یک گربه، پشت سر ارباب شبخواره‌ها - جایی که او کاملاً بی‌دفاع بود - فرود آمد. او قبل از آنکه نیمه شبخواره یا گانن هارست بتوانند واکنشی نشان دهند، با دست چپ، پشت یقه پیراهن ارباب را چنگ زد و بالا کشید، و با



شگفت انگیز بود، فوق العاده بود، تقریباً فراتر از چیزی بود که بتوان باور کرد.

روحیه شیخ واره‌ها مثل حلقه‌های دودی که از جسد ارباب شعله‌ورشان بالا می‌رفت، از وجود آنها پر می‌کشید، و در همان لحظات، روحیه من به شدت تقویت می‌شد؛ احساس می‌کردم که از شدت شادی و شوق رهایی، چیزی نمانده قتم از جایش کنده شود. در سیاه‌ترین لحظه‌هایی که ما را در بر گرفته بود، با وجود اندک بودن نفراتمان نسبت به دشمن، برخلاف همه انتظارات، ما جنگ را برده بودیم، و نقشه‌های نابودکننده آنها را از دم تیغ گذرانده بودیم. حتی در پرشورترین رؤیاهایم، نمی‌توانستم چیزی شیرین‌تر از این را تصور کنم.

نگاهم به آقای کرپسلی افتاد که به طرف لبه سکو می‌آمد. شیخ زخمی و خسته بود و عرق می‌ریخت، اما برقی در چشم‌هایش

می‌درخشید که همه غار را روشن کرده بود. میان شیخ واره‌های مبهوت و خیرترده، مرا دید، لبخند زد، به من سلام نظامی داد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید.

در همین لحظه، استیو لثویارد و حشیانه فریان کشید و از پشت سر آقای کرپسلی، خود را محکم روی او پرت کرد.

آقای کرپسلی به طرف جلو شیرجه رفت، و دست‌هایش در هوا تکان خوردند و به نرده چسبیدند. انگار در یک لحظه، با وجود اینکه او می‌خواست نرده را محکم بگیرد و خود را بالا بکشد، وزنش با سرعتی وحشتناک، او را از روی نرده پایین کشید، از نقطه امن و بی‌خطر دور شد. و پشت سر ارباب شیخ واره‌ها، به طرف گودال پایین رفت!



۱۸

اگر چه استیو آقای کرپسلی را به آغوش مرگ فرستاده بود، اما تصادفاً خودش نیز طناب نجات باریکی برای او انداخت. وقتی آقای کرپسلی واژگون شد، استیو که مشتاق بود برخورد شیخ روی تیرها و مرگ او را ببیند، روی نرده خم شد. با این کار، دنباله زنجیری که او قبلاً مثل یک اسلحه از آن استفاده کرده بود - و هنوز آن را محکم با دست راستش گرفته بود - باز شد و همچون طنابی کنار آقای کرپسلی، پایین افتاد.

شیخ ناامیدانه دستش را دراز کرد و زنجیر را چسبید. بی توجه به دردی که از فرو رفتن خارهای آن در گوشت کف دستش به وجود آمد، زنجیر تا آخرین حد ممکن باز شد و بعد، با صدای تقی کشیده شد، از حرکت ایستاد و آقای کرپسلی را آن بالا آویزان نگه داشت.

استیو، که وزن آقای کرپسلی زنجیر را دور دست راستش

محکم کرده بود و آن را در حد خرد شدن می فشرد، آن بالا از درد جیغ کشید. سعی کرد دستش را آزاد کند، اما نتوانست. او خم شده، روی نرده مانده بود و با زنجیر تقلا می کرد که آقای کرپسلی خود را بالا کشید، به آستین پیراهن استیو چنگ انداخت و بالا تر رفت. به زندگی خود، هیچ توجهی نداشت؛ فقط می خواست که جان استیو را بگیرد.

حالا هر دو از نرده آویزان بودند. استیو جیغ می کشید و آقای کرپسلی می خندید. گانن هارست دستش را دراز کرد و دست چپ استیو را که بی هدف در هوا تکان می خورد، گرفت. شیخ واژه، که سنگینی آن دو مرد عضلات و مفاصل دستش را به شدت تحت کشش قرار داده بود، از درد نعره می کشید، اما به تیرکی چسبید و خود را محکم نگه داشته بود.

استیو، که به آقای کرپسلی لگد می زد و تلاش می کرد او را از خود جدا کند، جیغ کشید: «ولم کن! این طوری هر دو نفرمان را به کشتن می دهی!»

آقای کرپسلی با هیجان خاصی گفت: «من هم همین را می خواهم!» طوری به نظر می آمد که انگار از مرگی که در انتظارش بود کوچک ترین نگرانی یا هراسی نداشت. شاید قوران آدرنالدین در رگ هایش - به خاطر کشته شدن ارباب شیخ واره ها - یا دانستن اینکه مرگش به معنی مرگ استیو نیز بود، مردن را برایش بی اهمیت کرده بود. در هر صورت، او سرنوشت خود را پذیرفته بود و هیچ تلاش نمی کرد که با بالا رفتن از هیکل استیو، خود را نجات

دهند. برعکس، مشغول تکان دادن زنجیر شد تا با این کار مقاومت گانن هارست را در هم بشکنند.

گانن هارست غرید: «دست نگه دار! دست نگه دار تا ما هم بگذاریم که از اینجا بروی!»

آقای کریسلی با صدایی زوزه‌مانند گفت: «خیلی دیر است. من وقتی این پایین آمدم، برای رسیدن به دو هدف قسم خوردم. اول، اینکه ارباب شبح‌واره‌ها را بکشم و دوم، اینکه استیو لئونارد را بکشم! من کسی نیستم که کارم را ناتمام بگذارم، پس...»

زنجیر را شدیدتر از قبل تکان داد گانن هارست از بالای سر او داد کشید و از شدت درد، چشم‌هایش را بست. ناله کنان گفت: «من نمی‌توانم... بیشتر از این... دیگر نمی‌توانم!»

ونچا فریاد زد: «لارتن! این کار را نکن! زندگیت را با مال او معامله کن. ما بعداً دنبالش می‌رویم و کارش را تمام می‌کنیم!»

آقای کریسلی غرید: «قسم به خون سیاه هارنون اون! این کار را نمی‌کنم! من حالا او را توی چنگم دارم، پس می‌کشمش، بگذار این آخر کارش باشد!»

گانن هارست فریاد زد: «و همدست‌هایت... چی... می‌شوند!»
وقتی این حرف تو کله آقای کریسلی فرو رفت، او دست از تقلا برداشت و با نگرانی به محافظ سابق ارباب شبح‌واره‌ها چشم دوخت.

هارست فوری گفت: «همان‌طور که تو... زندگی استیو لئونارد را توی دست داری، من هم زندگی دوستانت را در اختیار دارم. اگر تو استیو را بکشی، من هم دستور مرگ همه آنها را صادر می‌کنم!»
آقای کریسلی با صدای آرامی گفت: «نه، لئونارد یک دیوانه است. زندگی او را نباید نجات داد. بگذار من...»

گانن فریاد زد: «نه! استیو را نجات بده تا من بقیه را نجات بدهم. این یک معامله است. موافقت کن، فوری، قبل از آنکه دست من شل بشود و خونریزی ادامه پیدا کند.»

آقای کریسلی به فکر فرو رفت.
من فریاد زدم: «و زندگی او! آقای کریسلی را هم باید نجات بدهید وگرنه...»

استیو غرید: «نه! کریسلی چندیش آور می‌میرد. من نمی‌گذارم او از اینجا در برود.»

گانن هارست با خشم گفت: «احمق نباش! اگر او را نجات ندهیم، تو هم می‌میری!»

استیو نعره کشید: «پس من هم می‌میرم!»
هارست خس خس کنان گفت: «تو نمی‌فهمی که چه می‌گویی!»
استیو به آرامی جواب داد: «چرا می‌فهمم. من بقیه را آزاد می‌گذارم که بروند، اما کریسلی الان می‌میرد، چون او گفت که من وحشی‌ام.» در سکوت، به آقای کریسلی خیره شد. «و اگر لازم باشد که من همراه او بمیرم، می‌میرم. نتیجه‌اش به جهنم!»
گانن هارست به‌تازده و با دهان باز، به استیو خیره مانده بود و

آقای کرپسلی به جایی نگاه می‌کرد که من و ونچا ایستاده بودیم. ما، که احساس یکدیگر را خوب درک می‌کردیم، با حالتی گرفته، چشم در چشم هم دوخته بودیم. در همین لحظه، دبی به طرف ما دوید و فریاد زد: «دارن! ما باید او را نجات بدهیم! نمی‌توانیم بگذاریم او بمیرد! ما»

سر تکان دادم و زمزمه کردم: «هیش شش!»

هق هق کنان گفت: «اما»

آه کشیدم و گفتم: «کار دیگری از دستان بر نمی‌آید.»

وقتی دبی ناله کنان، سرش را در دست‌هایش فرو برد، آقای کرپسلی رو به ونچا گفت: «به نظر می‌آید که راه ما دیگر باید از هم جدا بشود، عالیجناب.»

ونچا به تلخی جواب داد: «آرد.»

آقای کرپسلی گفت: «دوران خوبی با هم داشتیم.»

ونچا حرف او را تصحیح کرد و گفت: «دوران خیلی خوبی داشتیم.»

- وقتی به کوهستان اشباح برگردید، به افتخار من سرود می‌خوانید، و به یادم چیزی می‌نوشتید، حتی اگر یک لیوان آب باشد؟

ونچا قسم خورد و گفت: «به یاد، یک بشکه معجون می‌خورم و سرودهای مرگ را آن قدر می‌خوانم که صدایم بگیرد.»

آقای کرپسلی با خنده گفت: «توی هر کاری، همیشه زیاده‌روی می‌کنید.» بعد نگاهش را به طرف من برگرداند و گفت: «دارن.»

با لبخند ضعیفی جواب دادم: «لازتن.» دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌توانستم. انگار چیزی در وجودم کم شده بود و احساساتم جواب نمی‌دادند.

گائن هارست فریاد زد: «عجله کنید! الان است که دستم باز بشود. فقط چند لحظه... دیگر نمی‌توانم...»

آقای کرپسلی، که حتی وقتی به مرگ نزدیک می‌شد هم هیچ وقت عجله نمی‌کرد، گفت: «چند ثانیه دیگر تمام می‌شود.» لبخند غم‌انگیزی زد و به من گفت: «نگذار که نفرت بر زندگیت حاکم بشود. لازم نیست که انتقام مرگ من را بگیری. مثل یک شیخ آزاد زندگی کن، نه موجودی که از شدت فشار و کینه در مانده شده. مثل استیو لئونارد یا آر.وی نشو! اگر آن جووری بشوی، روح من در بهشت آرام نمی‌گیرد.»

با تردید پرسیدم: «تو نمی‌خواهی که من استیو را یکشم؟» آقای کرپسلی غوری گفت: «با همه توانت این کار را بکن، اما زندگیت را وقف این کار نکن! نگذار.»

گائن هارست خس خس کنان گفت: «دیگر... نمی‌توانم... نگهت دارم!» او می‌لرزید و از شدت فشار، عرق می‌ریخت.

آقای کرپسلی جواب داد: «مجبور هم نیستی که این کار را بکنی.» نگاهش به ونچا افتاد، دوباره به من نگاه کرد و بعد به سقف خیره شد. طوری به سقف خیره شده بود که انگار از میان لایه‌های سنگ و بتون و خیابان‌های بالای سرش می‌توانست آسمان آن طرف را ببیند. فریاد زد: «خدا! حتی در مرگ، کاش پیروز باشم!»



۱۹

در آخرین لحظه که به نظر می آمد همه چیز از دست رفته است، یکی با طناب از سقف پایین آمد - مثل برق - میان زمین و هوا حرکت می کرد - کمر آقای کریسلی را گرفت، همراه او روی سکو رفت، و آنجا هر دو سر را ایستادند. من با دهان باز و بهترده نگاه می کردم که ناجی آقای کریسلی به طرفم برگشت - میکا و رلت، یکی از شاهزاده های اشباح، هم رتبه خودم!

میکا غرید: «حالا!» و با این فریاد، ارتشی از اشباح از سوراخ های سقف بیرون آمدند، زوی زمین پریدند و میان شبح واره ها و شبح زن های مات و میهنوت فرود آمدند. قبل از آنکه افراد دشمن فرصت دفاع از خود را بیابند، دوستان ما روی سر آنها ریختند، شمشیرها را کشیدند، چاقوها را پرتاب کردند و تیرهایشان را بر سر و روی دشمن کوبیدند.

روی سکو، گانن هارست با ناامیدی زوزه کشید و گفت: «نه!» و

وقتی آخرین فریادش بین دیوارهای غار طنین انداخت، زنجیر را رها کرد. در یک لحظه باور نکردنی، چنان میان زمین و هوا معلق ماند که انگار می توانست پرواز کند... و بعد، مثل یک سنگ به طرف تیرهای نوک تیز و فولادی زیر پایش سقوط کرد.

تفنگش را آماده نگه داشته بود.

دبی هنوز هق هق می کرد - او سرش را از میان دست هایش بیرون نیاورده و هنوز متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده است. من به او اشاره کردم و گفتم: «اوضاع رو به راه است. جای آقای کرپسلی هم امن است. او زنده است. سواره نظام رسید.»

او به اطراف نگاه کرد و همان طور که اشک هایش را پاک می کرد، گفت: «سواره نظام؟ نمی فهمم این یعنی چی که؟ چگونه؟»
قاه قاه خندیدم و گفتم: «نمی دانم!» بعد، دست ونچا را گرفتم - که حالا نزدیک ما بود - و در گوشش داد زدم: «چه خبر شده؟ این همه نیرو از کجا آمد؟»

او هم با خوشحالی فریاد زد: «من خبرشان کرده ام! دیروز که از شما جدا شدم، با پرواز نامرئی به کوهستان اشباح رفتم و به آنها گفتم که چه اتفاقی دارد می افتد آنها هم همراه من، با پرواز نامرئی اینجا آمدند. آنها مجبور بودند احتیاط کنند - من به آنها گفته بودم که تا از باب شبح واره ها کشته نشده، دخالت نکنند - اما تمام مدت اینجا منتظر بودند.»

- اما... نمی فهمم... اینکه...

به جای آنکه به تته پته ام ادامه بدهم، ساکت شدم. نمی فهمیدم که آنها چگونه توانسته بودند این قدر بی سر و صدا وارد بشوند، یا ونچا چگونه توانسته بود این قدر سریع به کوهستان اشباح برود و برگردد - حتی با پرواز نامرئی، چند شب طول می کشید تا او به آنجا برسد - اما این چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که آنها آنجا بودند، داشتند خدمت دشمن می رسیدند، آقای کرپسلی زنده بود، و

بعد، خود را به طرف آقای کرپسلی و میکا انداخت. وقتی هارست هجوم آورد، میکا به آرامی جلو آقای کرپسلی ایستاد، شمشیرش را کشید و آن را در محدوده چنان وسیعی چرخاند که شبح واره در حال پیشروی به آن برخورد کرد، سرش از گردن جدا شد - و مثل توپ بولینگ که به مسیر نادرست رفته باشد، در هوا به پرواز درآمد. وقتی بدن بی جان و بی سرگانش هارست بر کناره سکو افتاد، استیو لئوپارد فریاد کشید و برگشت تا برای نجات جانش به تونل پناه ببرد. او تقریباً به انتهای تخته رابط بین تونل و سکو رسیده بود که آقای کرپسلی یکی از جاقوهای میکا را قرض گرفت، با دقت نشانه گیری کرد و به سرعت برق، آن را به طرف نیمه شبح واره پرتاب کرد.

جاقو وسط شانه های استیو فرو نشست. او فریادی کشید و سر جایش ایستاد، و بعد به آرامی برگشت. صورتش سفید شده و چشم هایش از حلقه بیرون زده بود. سعی کرد دسته جاقو را بگیرد، اما نتوانست آن را از جایش بیرون بکشد. با سرفه ای، خون بالا آورد، روی تخته رابط افتاد و پس از کمی تشنج و انقباض، آرام گرفت.

دور تا دور ما، اشباح کار دشمنان را تمام می کردند. هارکات و ونچا به جمع مبارزان پیوسته بودند و با خوشحالی، شبح واره ها و شبح زن ها را تار و مار می کردند. پشت سر آنها، سربازرس الیس برجس خیره به آن کشتار و خونریزی نگاه می کرد و سردر نمی آورد که این جنگجویان تازه از راه رسیده که هستند. احساس می کرد که آنها در جبهه ما قرار دارند، اما برای احتیاط، همچنان



۲۰

نه. این چیزها اتفاق نیفتاد.

آرزو می کردم که این طور بشود. با همه وجودم، آرزو می کردم که او نجات پیدا کرده باشد و دشمنانمان شکست خورده باشند. در آن لحظه کشار و وحشتناک سقوط، من پنج شن فیلمانه تخیلی در ذهنم ساختم، که میکا یا آرو یا آقای تال وارد می شدند و اوضاع را به نفع ما تغییر می دادند، و همگی با لبخند از آنجا می رفتیم. اما این طور نشد. هیچ کمک و سوار نظامی نبود که در آخرین لحظه به دادمان برسد. هیچ نجات معجزه آسایی در کار نبود. ونجا با پرواز نامرئی به کوهستان اشباح نرفته بود. ما تنها بودیم و همان چیزی که سرنوشت می خواست بر سرمان آمده بود.

آقای گرپسلی افتاد. او روی تیرها به سیخ کشیده شد و مرد.

وحشتناک بود.

حتی نمی توانم بگویم که مرگش مثل مرگ ارباب شبخوارهها

استیو لئوپارد و ارباب شبخوارهها مرده بودند. دیگر "چرا" و "اما" برای چی؟

مثل کودکی که روز عید کریسمس از دیدن اتاقی پر از هدیه های شگفت انگیز به هیجان آمده باشد، این طرف و آن طرف می چرخیدم. چهره بسیار آشنایی را دیدم که به طرف جمعیت مشغول مبارزه هجوم می برد. روی موهای نارنجی رنگش، لکه های خون دیده می شد؛ چند زخم جدید هم به بریدگی طرف چپ صورتش اضافه شده بود. و روی پای مجروحش می لنگید، اما تسلیم نمی شد.

خودم را در آغوشش انداختم و با شادی فریاد زدم: «آقای گرپسلی!»

او خندید و همان طور که مرا محکم بر سینه اش می فشرد، گفت: «ارباب شان! فکر می کردید کارم تمام شد؟»
با حق جواب دادم: «بله!»

نخودی خندید و گفت: «هه! تو به این راحتی از دست من خلاص نمی شوی! هنوز خیلی چیزها هست که درباره راه و رسم ما باید یاد بگیری. اما کی دلش می سوزد که اینها را یادت بدهد؟»
دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «پیرمرد از خود راضی!»

با همان لحن جواب داد: «بچه لوس! پروا! بعد من را از خودش جدا کرد تا قیافه ام را ببیند. دستش را بالا آورد، با شستش، اشکها و سیاهی های روی گونه هایم را پاک کرد و بعد... بعد... بعد...»

و نچا گفت: «ساعت ها طول می کشد تا آتش فروکش کند»
- من عجله ای ندارم. شکار و جست و جو تمام شده. حالا به اندازه همه دنیا وقت داریم.

و نچا آه عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب، صبر می کنیم»
دبی به حق کنان گفت: «من نمی مانم. نمی توانم. خیلی وحشتناک است. نمی توانم بمانم و...» اشک هایش سرازیر شد.
می خواستیم آرامش کنم. اما چیزی برای گفتن نداشتیم تا حال او را تسکین دهد.

برجس، که هوای او را داشت، گفت: «من مواظبش هستم. ما از تونل ها بالا می رویم، توی آن غار کوچک منتظر شما می مانیم»
و نچا گفت: «متشکرم، آلیس».

برجس قبل از آنکه راه بیفتد، مکثی کرد و گفت: «من هنوز مطمئن نیستم که شما آدم های عجیب و غریب، شبخ یا شاید یا نباشید. هنوز هیچ مدرکی هم گیرم نيامده که بتوانم درباره این قضیه به مردم توضیح بدهم. ولی وقتی شتر را می بینم، آن را می شناسم، و دوست دارم باور کنم که خوبی را هم به همان شکل می توانم تشخیص بدهم. وقتی که بخواهید بروید، من سدا رها تن نمی شوم. و اگر به کمک احتیاج داشته باشید، کافی است که فقط خیرم کنید».

و نچا دوباره گفت: «متشکرم» و این بار لبخند سپاسگزاری روی لب هایش نشست.

سریع و راحت بود، چون او فوری نمرود تیرها او را در جا نکشند. هر چند روحش دیگر درنگ نکرد، اما وقتی به خود می پیچید، خون از بدنش می ریخت، می سوخت و جان می داد، فریادهایی کشید که تا زنده هستیم، در یادم و همراه من خواهند بود. شاید حتی وقتی بمیرم هم آن فریادها را با خود داشته باشم.

دبی به سختی گریه می کرد. و نچا مثل یک گرگ زوزه می کشید، و از چشم های سبز و گرد هارکات، اشک سبزی قطره قطره بیرون می ریخت. حتی سربازرس به ما پشت کرده بود و با ناراحتی قین قین می کرد.

من، نه. نمی توانستم گریه کنم. چشم هایم خشک شده بود. تلوتلو خوردم و خود را به لبه گودال رساندم. به تیرها و آن دو جسد خیره شدم. شعله ها گوشه شان را فوری بلعیده بود. مثل کسی که از جایی حراست می کند، سر جایم ایستاده بودم؛ نه از آنجا تکان می خوردم و نه به نقطه دیگری نگاه می کردم. به شبخون ها و شبخواره هایی که در سکوت و پشت سر هم از غار بیرون می رفتند نیز هیچ توجه نداشتیم. آنها می توانستند ما را بکشند. اما اربابشان مرده بود، رؤیاهایشان از میان رفته بود، و دیگر هیچ رغبتی به مبارزه و درگیری نداشتند. حتی برای انتقام.

فقط متوجه شدم که و نچا، دبی، هارکات و آلیس برجس آمدند و کنارم ایستادند.

بعد از چند لحظه، و نچا زیر لبی گفت: «دیگر باید برویم»
با حالت گرفته ای جواب دادم: «نه. من او را با خودم می آورم تا

ونچا با نفرت خندید و گفت: «هه! گفتنش برایت آسان است!» این دفعه مورگن جیمز دست‌هایش را به طرف ونچا دراز کرد و آر وی مجبور شد او را عقب بکشد. آنها ناسزاگویان با هم بحث کردند، بعد برگشتند و به دنبال همقطاران بی‌حس و حاشان رفتند. لُخ‌لُخ‌کنان دور شدند تا به زخم‌هایشان برسند و برای انتقامی رذیله‌نویس توطئه بچینند.

ما دوباره کنار گودال تنها شدیم. حالا غار آرام‌تر بود. تقریباً همه شب‌واره‌ها و شب‌خزن‌ها از آنجا رفته بودند. فقط چند نفری این‌طرف و آن‌طرف پراکنده بودند. در میان این چند نفر، گانن هارست بود و استیو لئوپارد، که سلاطه‌سلانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و نمی‌خواست از خنده‌های تمسخرآمیزش دست بردارد.

او دست‌هایش را طوری روی گودال گرفت که انگار می‌خواست آنها را گرم کند. بعد پرسید: «توی آتش، چی می‌پزید، پسرها؟»

خیلی صریح گفتم: «گورت را گرم کن، وگرنه می‌کشمت.» قیافه استیو درهم رفت، خیره به من نگاه کرد و با لب و لُوجه آویزان گفت: «این تقصیر خودت است. اگر تو به من خیانت نکرده بودی...»

شمشیرم را طوری بالا گرفتم که انگار می‌خواستم او را دو شقه کنم.

قبل از آنکه خونی ریخته بشود، ونچا با کف دستش شمشیرش

زن‌ها از آنجا رفتند. دبی گریه می‌کرد و برجس هوای او را داشت. صفوف شب‌واره‌ها و شب‌خزن‌های سر راه آن دو، بدون هیچ اعتراض و مقاومتی از هم جدا شدند تا آنها. کسانی که به نابودی اربابشان کمک کرده بودند. از آنجا بگذرند. چند دقیقه گذشت. شعله‌ها این سو و آن سو تاب خوردند، و آقای کرپسلی و ارباب شب‌واره‌ها سوختند.

بعد، دو موجود عجیب و غریب، افتان و خیزان به طرف ما آمدند. یکی از آنها دست نداشت و یک جفت جنگک را دور گردنش آویزان کرده بود، و آن یکی، نصف صورتش از بین رفته بود و به شکل رقت‌باری ناله می‌کرد. آر وی و مورگن جیمز.

آر وی با انتهای بازوی چپ قطع شده‌اش ما را تهدید کرد و فرید: «ما شما اشغال‌ها را گیر می‌آوریم! گانن قول داد که بگذارد شما بروید. به همین خاطر، الان نمی‌توانیم به شما آسیبی بزنیم، اما بعداً گیرتان می‌آوریم و کاری می‌کنیم که از به دنیا آمدنتان پشیمان بشوید.»

ونچا با لحن خشکی جواب داد: «بهتر است حسابی آماده باشی، جنگکی. چون بعداً می‌بینی که گیر انداختن ما چقدر سخت است.»

آر وی به تمسخر، صدای هیس‌هیس از خودش درآورد و سعی کرد که به شاهزاده حمله کند. مورگن همان عقب ایستاد و از میان دندان‌هایش - یعنی از میان دندان‌هایی که نصف آنها با گلوله برجس از جا پریده بودند - و با صدایی نامفهوم گفت: «ولشان کن!»

دیگر، جایی که کس دیگری نشنود.»

ونچا یا سوءظن پرسید: «دیگر چه خیالی دارید؟»

استیو هرهر خندید، بازوی چپ مرا گرفت و گفت: «می فهمی؟»

دستم را تکان دادم و او را از خودم دور کردم. بعد به طرفش تف

انداختم و گفتم: «از من دور شو، هیولا!»

او گفت: «آرام باش، این قدر تند نرو! من خبرهایی دارم که دلم

لک زده تا برایت بگویم.»

من نمی خواهم چیزی بشنوم.

با اصرار گفت: «اوه، اما می شنوی، اگر گوش ندهی، از اینجا تا آن

سر دنیا به خودت لعنت می فرستی.»

دلم می خواست بهش بگویم که خبرش را به چه گوری ببرد، اما

چیزی در چشم های شرورش بود که وادارم کرد صبر کنم. یک

لحظه تردید کردم، بعد، به طرفی رفتم تا دیگران صدایمان را

نشنوند. استیو دنبال آمد، و گان هارست هم، سایه به سایه او آمد.

ونچا به آنها هشدار داد: «اگر به او صدمه بزنید...»

هارست قول داد و گفت: «کاریش نداریم.» جلو آمد و طوری

ایستاد که دیگران نتوانند ما را ببینند.

وقتی استیو با حالت مسخره ای روبه روی من ایستاد، پرسیدم:

«خوب؟»

گفت: «ما راه درازی را تا اینجا آمده ایم، نه، دارن؟ از مدرسه

شهرمان تا این غار مکافات. از آدمیت تا زندگی شبخی و

شیخواره ای. از روز تا شب.»

را کنار زد و گفت: «نه.» بین ما قرار گرفت. «اگر الان او را یکشی، بقیه

برمی گردند و ما را می کشند. شمشیر را کنار بگذار! ما بعداً خدمتش

می رسیم.»

گانن هارست، که به طرف ونچا می آمد، گفت: «حرف عاقلانه ای

است، برادر! قیافه اش درهم رفته بود. به اندازه کافی، کشته

داددایم. ما»

ونچا ناگهان با خشم گفت: «گم شو!»

قیافه هارست گرفته تر شد. او گفت: «با من طوری حرف نزن

که...»

ونچا غرید: «دیگر اخطار نمی دهم.»

محافظ سابق از باب شبخواره ها با خشم به طرف ونچا براق شد.

اما بعد، دست هایش را صبح جویانه بالا برد و پشت به برادرش از او

فاصله گرفت.

استیو دنبال او ترفت.

نیمه شبخواره نگاهش را به من دوخت و گفت: «می خواهیم

بهش بگویم.»

گانن هارست خس خس کنان گفت: «نه! نباید این کار را بکنی!

حالا نه! تو...»

استیو دوباره، و این بار با تحکم بیشتری، گفت: «می خواهیم

بهش بگویم!»

هارست زیر لب ناسزایی گفت، به یک یک ما نگاه کرد، بعد با

حالتی عصبی سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. اما یک طرف

شیخ‌واره‌ها در سینه دارند، مانع شد وقتی آن گاز ریه‌هایم را پر کرد، دنیا در نظرم محو شد. و بعد، بیهوش، به خوابی شکنجه‌بار و جهنمی فرو رفتم.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی شنیدم، صدای خنده جنون‌آمیز استیو بود. صدای عقربتی پیروز که قه‌قهه می‌خندید.

غر زدم و گفتم: «چیزی بگو که خودم ندانم.»

با نگاهی مبهم، به آرامی گفت: «من همیشه فکر می‌کردم که این قضیه باید علت دیگری داشته باشد اما حالا که فکرم را می‌کنم، می‌بینم این ماجرا برای ما مقدر شده بوده. این سرنوشت تو بوده که به من خیانت کنی و همدست اشباح بشوی و تعقیب و شکار ارباب شیخ‌واره‌ها را رهبری کنی. و درست به همین شکل، این سرنوشت من بوده که راه خودم را در شب پیدا کنم...»

مکشی کرد و حالت مودبانه‌ای در صورتش ظاهر شد. خرخرکتان گفت: «نگهش دار.» و گانن هارست دست‌هایم را طوری گرفت و مرا نگه‌داشت که سر جایم می‌خکوب شدم. «حاضری تا بی‌سر و صدا با هم خداحافظی کنیم؟»

هارست گفت: «بله. اما عجله کن. تا دیگران دخالت نکرده‌اند، کارت را تمام کن.»

استیو لیخند زد و گفت: «خواست شما اطاعت می‌شود!» بعد، لب‌هایش را به گوش چپ من نزدیک کرد و چیز وحشتناکی را در گوشم زمزمه کرد. چیزی دردناک... چیزی که دنیا را روی سرم خراب کرد و همه لحظه‌های خواب و بیداری آینده را پیش چشمم آورد.

بعد از آنکه او یا راز ویران‌کننده‌اش عذابم داد و از من فاصله گرفت، من دهانم را باز کردم تا خبر را با صدای بلند به گوش ونجا برسانم. اما قبل از آنکه صدایی از دهان من خارج شود، گانن هارست نفس خود را بر من دمید و با گازی که اشباح و



۲۱

وقتی بیدار شدم، نمی دانستم کجا هستم چشم هایم را باز کردم و سقف بلندی را بالای سرم دیدم که پر از دریچه های باز مانده بود، و همین طور سه چلچراغ که حالا از شمع هایشان فقط اندکی موم باقی مانده بود و نور ضعیفی داشتند. نمی توانستم بفهمم که در چه جایی باید باشم. نشستم و غرغرکنان به دنبال آقای کریسلی گشتم تا از او بپرسم که آنجا چه خبر است.

تازه آن موقع بود که ماجرا را به یاد آوردم.

با یادآوری آن خاطرات دردناک، نالیدم. به زحمت سر را ایستادم و با درماندگی به اطرافم نگاه کردم. آتش درون گودال تیرها تقریباً خاموش شده بود. آقای کریسلی و نیمه شبیح واره نیز به صورت دو توده استخوان نیم سوخته سیاه، شکننده و غیرقابل شناسایی درآمده بودند. ونچا و هازکات لب گودال نشسته بودند و با قیافه هایی غمگین، در سکوت سوگواری می کردند.

من تلوتلوخوران به طرف تونلی رفتم که به بیرون غار راه داشت و فریاد زدم: «من چند ساعت بیهوش بودم؟ و به خاطر شتابزدگی دیوانه وارم، مثل آدم های دست و پا چلفتی، دو زانو روی زمین افتادم.

ونچا کمکم کرد تا دوباره سر را بایستم و گفتم: «این قدر سخت نگیر.»

دست هایش را کنار زدم، با خشونت به طرفش برگشتم و غریدم: «چند ساعت؟»

ونچا با تعجب توی چشم هایم نگاه کرد. بعد شانه تکان داد و گفت: «سه ساعت یا کمی بیشتر.»

چشم هایم را با ناامیدی بستم و دوباره روی زمین ولو شدم. خیلی دیرتر از آن بود که بشود کاری کرد. تا آن موقع، آنها حتماً آن ور دنیا رفته بودند.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟ مگر نباید گاز فقط پانزده یا بیست دقیقه من را بیهوش می کرد؟»

ونچا جواب داد: «تو خسته بودی. شب درازی بود. من تعجب کرده ام که دیدم به این زودی بیدار شدی. بیرون از اینجا باید سحر باشد. ما انتظار نداشتیم که تا غروب آفتاب، تو بیدار بشوی.»

بدون اینکه چیزی بگویم، با نفرت سر تکان دادم.

هازکات لنگ لنگان پیش ما آمد و پرسید: «تو خوبی، دارن؟»

با تشر گفتم: «نه! خوب نیستم. هیچ کدام از ما خوب نیستیم.»

از جایم بلند شدم. آن دو را، که گیج و بهت زده نگاهم می کردند،

کنار زدم، و با حالتی رقت‌بار، آهسته کنار گودال برگشتم. آنجا یک بار دیگر به بقایای نیم‌سوخته بهترین مربی و دوستم خیره شدم. شنیدم که ونچا آرام و زیربلی به هارکات گفت: «هنوز تو حالت شوک است. بگذار راحت باشد. مدتی طول می‌کشد تا دوباره وضعیت عادی بشود»

جیع کشیدم: «عادی!» و روی زمین نشستم و دیوانه‌وار خندیدم.

ونچا و هارکات کنارم نشستند - ونچا سمت چپ و هارکات سمت راست من - هر کدام یکی از دست‌هایشان را روی یک دست من گذاشتند تا آرامم کنند. بغض گلویم را گرفته بود و فکر می‌کردم که بالاخره گریه می‌کنم، اما بعد از چند ثانیه که اشک‌هایم همچنان جاری نشدند، دوباره به گودال چشم دوختم و با همه حواسم به افشاگری وحشتناک استیو فکر کردم.

شعله‌ها فرو نشسته بودند و غر سرد شده بود - و با خاموش شدن یک به یک شمع‌ها، تاریک‌تر هم می‌شد.

هارکات گفت: «بهتر است برویم آن بالا... و شمع‌ها را دوباره روشن کنیم، وگرنه وقتی توی گودال می‌رویم که استخوان‌های آقای کریسلی را، جمع کنیم، جلو پایمان را نمی‌بینیم».

با اندوه گفتم: «بگذار همان‌جا بماند. برای او، اینجا به خوبی هر جای دیگر است».

ونچا و هارکات با تردید به من خیره شدند.

ونچا برای یادآوری گفت: «اما تو بودی که می‌خواستی او را دفن

کنی».

آه کشیدم و گفتم: «این مال قبل از موقعی بود که استیو من را کنار بکشد. حالا دیگر مهم نیست که او را کجا بگذاریم بماند. دیگر هیچ چیز مهم نیست».

ونچا با خشم فریاد زد: «تو چگونه می‌توانی این حرف را بزنی؟ ما پیروز شدیم، دارن! ما ارباب شیخ‌واره‌ها را کشتیم! برایش قیمت زیادی پرداخت کردیم، اما ارزشش را داشت».

به تلخی پرسیدم: «این‌طور فکر می‌کنی؟»

فریاد زد: «البته! تو زندگی یک نفر در مقابل هزاران نفر را حضور می‌بینی؟ ما می‌دانستیم که چنین احتمالی هم وجود دارد. اگر مجبور می‌شدیم، همه ما خودمان را قربانی می‌کردیم. من هم به اندازه تو از مرگ لارتن ناآختم - ما مدت‌ها پیش از آنکه تو با او آشنا بشوی، با هم دوست بودیم. اما او با افتخار مرد، و زندگی‌اش را برای هدف با ارزشی از دست داد. اگر روحش الان ما را ببیند، از ما می‌خواهد که این پیروزی بزرگ را جشن بگیریم، نه اینکه برای مرگش گریه و...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «اولین باری را که با ارباب شیخ‌واره‌ها روبه‌رو شدیم، یادش هست؟ یادش هست که او خودش را به شکل خدمتکارها درآورده بود و به همین خاطر هیچ‌کس به او توجه نکرد - ما به بقیه حمله کردیم و گذاشتیم که او فرار کند؟»

ونچا با نگرانی سر تکان داد و گفت: «آره. خوب که چی؟»

گفتم: «آن موقع، آنها به ما حقه زدند، ونچا، و این کار را باز هم تکرار کردند. ما اصلاً پیروز نشده ایم. آقای کریسلی بیپهوده مرد»
ونچا و هارکات، خیر تَرده به من خیره ماندند.

سرانجام هارکات بریده بریده گفت: «چی...؟ نمی فهمم... یعنی تو می گویی...؟ این یعنی چی؟»

آه کشیدم و گفتم: «آن شیخ واره شل پوش روی سکو، یک حقه بود. او همان کسی نبود که ما آن شب توی بیشه زار دیدیم. استیو قبل از رفتن، حقیقت را به من گفت. این هدیه خدا حافظی اش بود.»

ونچا، که به خس خس افتاده بود و رنگ از صورتش پریده بود، گفت: «نه! او دروغ گفته! آن اربابشان بود. وقتی او را کشتیم، من ناامیدی را توی صورتشان دیدم.»

گفتم: «باید هم همین طور باشد. بیشتر شیخ واره ها و شبخزن های توی غار باور کرده بودند که او اربابشان است. به آنها هم، مثل ما، کلک زده بودند. فقط گانن هارست و چند نفر دیگر حقیقت را می دانستند.»

ونچا نالید: «پس ما سر جای اولمان برگشته ایم؟ او زنده است؟ حتی نمی دانیم که چه شکلی است؟ هیچ راهی هم نیست که وقتی دفعه دیگر برگشت، بشناسیمش؟»

با لبخندی کج و کوله گفتم: «نه، دقیقاً این طوری نیست. حالا فقط دو شکارچی باقی مانده. اوضاع همین قدر تغییر کرده. با حالت تحقیق آمیزی، نفسم را بیرون دادم و دوباره به داخل گودال

خیره شدم. نمی خواستم بقیه قضیه را هم به آنها بگویم. نه در آن لحظه که هنوز چیزی از مرگ آقای کریسلی و خبر غرار ارباب شیخ واره ها نگذشته بود. اگر در توانم بود، نباید می گذاشتم که با این ضربه وحشتناک از پا در بیایند.

اما باید به آنها هشدار می دادم. باید قضیه را به آنها می گفتم تا اگر اتفاقی برایم می افتاد و لازم می شد، بدون من توی دنیا پراکنده می شدند و کار را دنبال می کردند.

بدون هیچ هیچجانی، زمزمه کردم: «من می دانم او کیه. استیو به من گفت. او را ز بزرگ را برملا کرد. هارست نمی خواست که او این کار را بکند. اما در هر صورت، او قضیه را گفت تا مرا کمی بیشتر زجر بدهد. انگار مرگ آقای کریسلی به اندازه کافی بد نبود.»

هارست نفس نفس زنان گفت: «او به تو گفت که... ارباب شیخ واره ها کیه؟»

سر تکان دادم.

ونچا ناگهان از جا پرید و فریاد کشید: «کی؟ کدام یکی از آن اشغال ها بقیه را می فرستد تا این کثافت کاری ها را برایش انجام بدهند؟ به من بگو تا خودم...»

...آن استیو است.

این را گفتم و ونچا و رفت. تلی روی زمین افتاد و با وحشت به من خیره شد. حال هارکات هم مثل او بود. دوباره گفتم: «آن استیو است.» احساس می کردم که از درون خالی شده ام و می ترسم، و می دانستم که تا وقتی استیو کشته نشود، حتی اگر هزار سال عمر

قاتلان سحر

کنم، این احساس را با خود دارم. لب‌هایم را خیس کردم، به شعله‌ها
چشم دوختم و همه آن حقیقت وحشتناک را با صدای بلند فریاد
زدم.

استیو لئوپارد ارباب شبح‌واره‌هاست.
بعد از آن، فقط سکوت بود و سوختن و افسوس.

ادامه دارد...